

آب و دانه

آب و دانه

پیر مرد گفت:

«غم و غربت میراث بابا آدم است.
حالا برو که نمی روى زندگی ما
زخمی است که تنها مرگ می تواند
آن را خشک کند. همه ما می میریم
و چند روز بعد یک وجب سبزه از گور
ما می روید. آخرش همین است. زیاد
فکرش را نکنید.»

خالد نویسا

خالد نویسا



Afghanistan PEN
2006

"یزدان این سرزمین را از دشمن،

از خشکسالی و از دروغ نگه دارد."

از دعای داریوش کبیر

۱

رمضان از خواب پرید و با سراسیمه گی بر لبه چپرکت نشست. پاهایش را بر کرمچ هایش گذاشت و به صدای شرشری گوش داد که از آن سوی ارسی می آمد. چنان که فکر می شد گوش به صدای طوفانی گرفته است، پرسید:

- صنوبر، باران می بارد؟!!

صنوبر با پیراهن کمرچین گلدار از کاهدان کوچک سرکشید و خندید:

- باران نمی بارد، موسی می شاشد!

رمضان به گونه یی که فکر می شد آروغ می کشد گفت:

- فکر کردم که باران می بارد. نه، اصلاً خوابش را می دیدم.

چشم هایش را مالید و سرش را با دستانش فشرد.

آن طرف، پشت دیوار خام موسی جست زد و بند تنبانش را گره انداخت.

رمضان فازه کشید و پشت گردنش را خارید؛ درنگی کرد و حشره بی را که گیر آورده بود بی آن که نظری بهش بیندازد در میان دو انگشت مالید و دورش انداخت. کرمچ هایش را به پا کرد. لنگه راستش نو تر از لنگه چپش بود، تنها دو پینه داشت و بند هم داشت. رمضان هوا را در دهانش حبس کرد. گونه هایش پندیدند؛ مثل این که پر از آرد باشد، پیراهنش را با دست تکاند و برخاست. دستمال چهار خانه نخیش را از میخ دیوار گرفت. به چپرکت کهنه سربازی که هیچ کس دلیل و تاریخ موجودیتش را در آن خانه نمی دانست، نگریست که یک حصه اتاق نیمه تاریک را پر کرده بود و فنر هایش اشتهای زیادی به پریدن داشتند. چپرکت در برابر هیچ کس تبعیضی نداشت و در وقت نشستن هر کس جریق جریق یکسانی می کرد. رمضان خالی از آرزو و خیال به بیرون نگریست. کنج گلیم خانه نشیمن را دید که سوخته بود. این آخرین تغییری بود که در آن خانه رخ داده بود. موسی پشت ارسی شاشیده بود. رمضان دید که زمین تشنه آن را جذب کرده است. به لکه آن که به شکل یک خوابیده یک تمساح بود، نگریست.

- تومی خوابی اما فکر نمی کنی که چی باید کنیم.

صدای صنوبر از کاهدان خالی می آمد.

رمضان بدون این که عصبانی شود پاسخ داد:

- قال مقال نکن! اینک می روم پیش آسیابان. بینم که غله دارد یا نه؟ اگر هم داشته باشد خدا می داند که می دهد یا نه؟ پسان معلوم می شود.

صنوبر گفت:

- اگر نداد چطور می کنی؟

- فکر نکن! یک سیب را که بالا بیندازی تا که به زمین می رسد چی که نمی شود.

رمضان گفت، دست هایش را به هم پیچاند؛ جیم شد و یکتا بند کرمچش را بست.

صنوبر به اتاق خالی آمد، جایی که رمضان در آن جا به خواب بعد از چاشت تابستانی می رفت. اتاق تیر های لاغر و کجی داشت که دودسیاهشان کرده بود. تار های زیاد عنکبوت که اسباب بازی موسی بود جا جایی آویزان مانده بودند.

صنوبر در کنج اتاق نشیمن بر تشک نازکی نشست و دانه هایی که یافته بود پیش یگانه ماکیان خانه ریخت. رمضان با ستایش به صنوبر نگریست و گفت:

- از کجا کردی؟

صنوبر گفت:

- از دیشب مانده بود.

ماکیان لم لم آمد و دانه ها را چید.

رمضان گفت:

- شاید هم آسیابان گندم قرض بدهد. خودش می فهمد که بالاخره لاری های کمک ملل متحد می رسند؛ می آیند.

صنوبر گفت:

- نمی آیند. به ولسوالی که نیامدند، به این جا هم نمی آیند. آن ها غله را به جاهایی می برند که درست راه موتر رو داشته باشند.

رمضان رویش را به طرف تنه چنار هایی گرفت که در آن دور دستها از کمر قلم شده بودند. قریه "سیاه خارک" در خواب فرو رفته بود. کمی دور تر زمین هایی خشک به چشم می خوردند، زمین هایی که به چند کوه تشنه می انجامید:

- اگر روزگار همین طور دوام بیاورد دیگر بلای آن طرفش معلوم نیست.

رمضان گفت، رفت و عقب زنش ایستاد. کرمچ هایش غژ غژ صدا می دادند.

صنوبر تا آخر نك زدن ماکیان را نگریست و بعد از آن با زور یک بیمار، که درد پا داشته باشد، از جا بلند شد و گفت:

- من که می گویم برویم کمپ. در آن جا خیمه می دهند و نان هم می دهند. این قدر مخلوق خدا که می روند قبول می شوند. آب و دانه می دهند....

رمضان دور خورد و با عصبانیت عمدی ادعای زنش را کور کرد:

- می روی کمپ؟! در آن جا می روی و پشت یک سنگ می نشینی. همه می توانند ترا ببینند. شب می خوابی، دست همسایه به جانت می رسد. سرفه که کنی همه خبر می شوند. بز و ماکیان را می دزدند. آن جا مثل این جا نیست که همه از خود باشند. مثل کشتی نوح است. چیز هایی ببینی که در هیچ کتاب نباشد.

صنوبر سیخکی را در چادر گلدارش فرو برد، آن را در موهایش قفل کرد و با لحن راز ناکی گفت:

- پس در این قیامت سرا چطور می شود؟ گلک می زاید.

رمضان قیافه یی گرفت که تصور می شد به فکر عرووش و آن شکم بالا آمده اش افتاد. چنان قیافه اش مضطرب شد که اگر می توانست خود را ببیند، وحشت می کرد. ترش شد و چیزی نگفت. کلاه گرد مهره دوزی اش را از میخ روی دیوار گرفت و از پهلوی ماکیان رد شد. آهسته از راه عقبی که دروازه نداشت به یک قطعه زمین پر از آفتاب و خشک قدم گذاشت. نور تیزی چشم هایش را آزرده و تازه متوجه شد که عرقش بوی تن گاو هایی را می دهد که همه اش یکی پی دیگر مرده بودند. چند قدم که رفت روگستاندو پرسید:

- سخی کجاست؟

یک کومه صدای خسته از غار دروازه خارج شد و به روی رمضان خورد:

- رفته خر آسیابان را برده که از نزدیک ولسوالی آب بیاورد.

گلک بود که بعد از حرف هایش از دروازه بر آمد. پیراهن کمرچین گلابی با گل های سبز بر تنش بود. پاهایش در بوت های پلاستیکی خیلی بچه گانه به نظر می رسیدند.

رمضان از نگاه کردن به شکم عروسش حذر کرد و به افق نگریست، بعد به کوه ها نظر کرد. سخی به آن دور ها، نزدیک ولسوالی رفته بود که آب بیاورد. دلش به سخی سوخت، دلش به خر هم سوخت. سایه اش را پیش انداخت و از میان دو چهاردیواری نیمه ویران و یک رشته خانه های خالی یک طبقه گذشت. کسانی که کوچیده بودند، تیر خانه ها و ارسی های شان را نیز برده بودند. در میان این ویرانه آثار باقیمانده بازار کوچک قریه را نیز دید. موسی به رمضان می گفت که شبانه از این چهار دیواری ها و خرابه ها آواز جن به گوشش می رسد. رمضان در پاسخ می گفت که جن با انسان های فقیر کاری ندارد.

رمضان همان طور که پیش می رفت. شخصی را دید که در سایه دیواری زنجیر بایسکلش را می انداخت. بی محابا صدا زد:

- رحم خدا، چی می کنی؟!

رحم خدا با یک چشم به رمضان نگریست و بینی اش را چین داد. نک دستمال نخی سرشانه اش را با دندان گرفته بود.

رمضان سلام داد و تیر شد، اما قدم هایش از سرعت افتاد. ایستاد و دوباره به عقب برگشت.

رحم خدا که دانسته بود، رمضان در دلش گپی دارد قد راست کرد و منتظر ماند.

رمضان تا زمانی که صدای غژ غژ کرمج هایش خاموش نشد به حرف نیامد. بعد از آن گفت:

- آخر گپ مردم را قبول کردی یا نه؟

رحم خدا پرسید:

- کدام گپ را؟

رمضان گفت:

- این که بروی و کلاشنیکوف و هر بلایی که داری ببری و به حکومت بدهی!

رحم خدا گفت:

- نه. نمی دهم.

رمضان با قهر گفت:

- سر زوری نکن. از خرشیطان پایین بیا! می فهمی که مثل نکیر و منکر روزی نازل خواهند شد.

خدا شاهد است که تو می خواهی هم خود را به کشتن برابر کنی و هم ما را!

رحم خدا به گونه یی که از این حرف ها زیاد شنیده است گفت:

- اگر شما راپور مرا ندهید، طالب ها نمی فهمند که من کلاشنیکوف دارم. از بی ایمانی تنبان

های تان را تر کرده اید.

رمضان گفت:

- اصلاً در این قریه که خدا هم آن را از یاد برده با که دشمنی داری؟ بهانه به دست آن ها نده.

حالا که شفیع مادرکش هم نیست که ازش بترسی.

رحم خدا که بایسکلش آماده سواری شده بود با نرمی از رمضان فاصله گرفت و گفت:

- نترس! اگر بخواهند من و ترا بکشند بدون این گپ ها هم می کشند.

و به آهسته گی چند بار پایک زد، سوار بایسکلش شد و به طرف ولسوالی راه افتاد. چند تا سنگریزه از زیر تایر های بایسکلش به اطراف پدیدند.

رمضان آخرین گپ هایش را در قالب نصیحت به رحم خدا ارسال کرد:

- از ما گفتن بود. باقی را خودت می دانی. اما بچه جان! کسی شکم خود را با شاخ گاو به جنگ نمی اندازد.

رحم خدا چیزی نگفت. زیرا همدل بایسکلش لق می خورد و ممکن بود از سرعت بیفتد.

۲

رمضان دروازه خانه آسیابان را شور داد و آن را باز کرد. به روی دروازه تخته هایی به شکل چلیپا میخ شده بود. رمضان به خانه آسیابان داخل شد. بچه یی که فکر می شد موهایش را گاوی لیسیده است به وی سلام داد. رمضان پشت سر بچه، آسیابان را دید که کاردی را بر سنگ گردی تیز می کرد. با دیدن رمضان از جا بر خاست، لبخندی زد و به چند تار ریش زرخش دست کشید.

رمضان به صنوبر گفته بود که هرگز موفق نشده است آسیابان را بدون کلاه ببیند. وی در خواب و بیداری کلاه مهره دوزی بر سر داشت. کله و کلاهش مثل قلم و سرپوشش لازم و ملزوم هم بودند.

رمضان لب های داغمه بسته اش را به رسم سلام به حرکت در آورد.

آسیابان گفت:

- بیا!

و او را به سایهٔ سقف اتاقی برد که نیم دیوارش از پخسه ساخته شده بود. رمضان کرمچ هایش را کشید و به روی گلیمی نشست که خط هایش در میان چرک و سیاهی تقریباً محو شده بود. آسیابان رو به روی رمضان نشست.

رمضان گفت:

- از لاری های کمکی خبری نداری؟ لاری های آرد و گندم را می گویم.

آسیابان جواب داد:

- نه. هیچ خبر ندارم.

رمضان گفت:

- شاید بیایند. آن ها می فهمند که سخت گیر مانده ایم. می فهمند که ما نمی توانیم تفنگ بگیریم و دله دزدی کنیم. در هر خانه یک درجن جغله بچه گرسنه اند. چند تا ماده گاو داشتیم که از دست رفت. دیگر خشکسالی های پشت در پشت ما را کن فیکون کرده است. قریه بی آب و جز غاله شده، می بینی که در این جا غیر از من و تو و دو و سه خانوادۀ دیگر کسی باقی نمانده است، رفتند و همه تخم زمین شدند. نه آبی و نه للمی. چی کار کنیم؟ گندم ها سوختند؛ پوک بر آمدند. حالا باید لاری های ملل متحد از کابل یا پاکستان حرکت کرده باشند.

آسیابان کمک کرد که درد دل رمضان را مرتب کند. گفت:

- آن ها شاید نفهمند که ما گرسنه ایم. اگر غلهٔ کمکی برسد تا دو و سه ماه دیگر می توانیم بند تنبان خود را در برابر مرگ محکم کنیم. در غیر آن یا الله و یا نصیب.

رمضان گفت:

- آخر زمان است. آدم چیز هایی می بیند که توبه کار می شود. باید آیت الکرسی بخوانیم و ختم کنیم. پیش خدا چی سختی دارد؟ صبح از خواب برخیزی می بینی که دنیا را آب گرفته است. باران!

آسیابان می دید که رمضان سر ذوق آمد و حتی کلمه باران را چنان شهوتناک ادا کرد که دهانش آب افتاد. آسیابان به چشم های خرما گون رمضان نگریست و گفت:

- سخی هر روز یک بشکه آب به خانه ما می آورد. چند فرسنگ راه می زند. خدا خیرش بدهد.

رمضان گفت:

- والله خوبی از خودت است. تو خرت را می دهی و او آب می آورد. اگر ما زنده و مردۀ همدیگر را جمع نکنیم، که می کند؟

رمضان در همین حال بانگ خروسی را شنید که به صدای بم یک هار مونیبه شبیه بود. او در خانه آسیابان چیزی نمی دید که با خانه خودش فرقی داشته باشد، اما می دانست که آسیابان مقداری نا معلوم جواری و گندم ذخیره دارد که مرز یک گونه گی میان خانه او و آسیابان را می شکند. رمضان که مواظب بود لبخند ساخته گیش را فراموش نکند گفت:

- خوب، حالا نگفتی که چطور آدمم پیشت!؟

آسیابان گفت:

- نه.

رمضان با حرص به سطل آب و گیلای که پهلویش گذاشته شده بود، نگریست و شمرده شمرده گفت:

- والله ما که همه یکی بدتر از دیگر اوراق اوراق و دست و دهان هستیم، اما دلم می گوید که لاری های کمکی رسیدنی است. چند ماه پیش مثل هد هد آمدند. اصلاً هیچ کس باور نمی کرد که بیایند. خارجی ها این طرف ها بلدند. گفتنش خوب نیست در هر خانه پنج شش سر عائله، نام خدا همه شان سیاهی لشکر، خانه نیست، کشتی نوح است. حالا اگر بگویم که آمده ام یکی دو سیر گندم اگر قرض بدهی تا قوتی شود. سرت بد نخورد. من خط می دهم که وقتی لاری های کمکی غله رسیدند پس می دهمت.

مثل این که صدای رمضان راهش را کج کرد و به دیوار خورد. آسیابان جوابی نداد و با چشم های یک جسد به رمضان نگریست.

رمضان باز حرف هایش را تکرار کرد و معلوم می شد که آماده است تا ابد آن را برای آسیابان تکرار کند.

بالاخره آسیابان به حرف آمد و گفت:

- ببین! با حلوا گفتن دهان شیرین نمی شود. تو از کجا خط آورده ای که کاروان غله ملل متحد به این جا می رسد! تو یک عمر است که دم موش در کندویت سفید نمی شود، اما نیم مردم ده را در این جا معطل کرده ای، به امید این که لاری های آرد و روغن می رسند.

رمضان با خجلت پاسخ داد:

- من خبر دارم.

و به طرف پسری دید که فکر می شد موهایش را گاوی لیسیده بود. یگانه پسر آسیابان بود که فتق داشت و مثل سخی از جاهای دور آب آورده نمی توانست. رمضان افزود:

- تو مو سپید و بزرگ ماهستی. به همه می رسی. خودت می فهمی که دهان آدم پیش هر کس باز نمی شود. باز این را هم می فهمی که ملک پدری آدم به بهشت نمی رسد. من می گویم که باش فردا چی می شود. تا که طاقت داریم باید خانه و کاشانه خود را رها نکنیم. خانه خود آدم شیرین هست، باز اگر لاری ها نیامدند مجبور هستیم کاری کنیم. عروسم بار دار است، کم بغلی و راه دور و گرسنه گی از یک طرف، خشکسالی و بیحاصلی از طرف دیگر، حالا بگو که من این زن و اولاد را کجا کش کنم؟ ما و شما در یک کشتی سوار هستیم. حالا دل دارم که سخی را روان کنم و لسوالی. یک کارو باری بکند.

آسیابان به رمضان آن قدر وقت داد که تمام حرف هایش را پاشید و مصرف کرد.

اما بعد از پنج دقیقه بحث و سکوت رمضان با خریطه یی که سه سیر گندم داشت از خانه آسیابان بر آمد. آسیابان از عقب رمضان به راه خشک دره یی می دید که چهار پنج ماه پیش از آن طریق چهار لاری پر از گندم و روغن به قریه داخل شده بودند. نام های رؤسای خانواده ها را یادداشت کرده بودند. با آن که نماینده های قریه دغلی کرده و از حق هر کسی می زدند، باز هم پیش هر خانه دو جوال گندم و دو قوطی روغن انداخته بودند. صاحبان لاری ها گفته بودند که اگر خشکسالی دوام بیابد، زود زود خواهند آمد. لاری ها آن قدر پر از امید و عشق بودند که مردم به گرد شان طواف کرده بودند؛ مرغ های مریض و گوساله های باقیمانده را کشته و کباب آن را به راننده ها داده بودند. موسی که از لاری ها چشم بر نمی داشت، حروف آبی رنگ دوکنار لاری های سفید را به روی خاک نوشته بود. سه تا حرف انگلیسی بود: W.F.P. * اما حالا امید در سینه ها منجمد می شد. آسیابان می دانست که گذشته شیرین بر نمی گردد، اما رمضان عقیده داشت که آن ها روزی بر می گردند.

رمضان خوشحال به خانه بازگشت. وقتی خریطه را از سر شانه به زمین گذاشت، صنوبر دوید که دستاس را بیاورد.

رمضان گفت:

- بگیر! گرسنه گی مثل کک گزیده گیست. بعد از چند ساعت عود می کند و می خارد.

چند دانه گندم را از خریطه گرفت و پیش ماکیان انداخت. ماکیان با دیدن دانه ها اشتهای کورش تحریک شد. به نظر می رسید که هر اس داشت مرغ دیگری دانه ها را ازش بدزد.

رمضان آب بینی اش را در کنجی افشاند و با آستین پیراهن دماغش را خشک کرد. آهسته و بی مخاطب گفت:

- فرق میان ما و این ماکیان در این است که اگر گرسنه گی بر ما زور بیاورد می توانیم او را بخوریم، اما اگر او از گرسنه گی بمیرد نمی تواند ما را بخورد.

دیگر بود که سخی برگشت. سه بشکه آب و کمی علف روی خر بار کرده بود. سه ساعت با خر رفته و آمده بود. در راه بسیار دم گرفته و با بچه ها حرف زده بود. بینی اش سرخ و چشم چپش کبود شده بود. گفت که با یکی از بچه ها جنگ تن به تن کرده و این کبودی و سرخی ارمغان جنگ است. اما با همه رنج و عذابی که دیده بود موفق به کشیدن آب از میان چندین نفر شده بود. قصه کرد که یک دخترک نزدیک بود زیر پا شود و چاه فقط چند انگشت آب داشت. قصه کرد که یکی با حيله گفت که در دو چشمه آن قریه آب جاری شده است. همه به طرف چشمه ها دویدند و معلوم شد که دروغ گفته بود. سخی دلش را که از گپ خالی کرد رفت و خر را با یک بشکه آب به آسیابان بر گرداند.

رمضان تاسی را گرفت و در آن از بشکه آب ریخت. آب صاف نبود. رمضان نشست، سرش را با دست چپ محکم گرفت و آهسته آهسته آب را تا ته سر کشید، شکر گفت و تغاری را برداشت، در آن کمی آب ریخت و بردش و در سایه دیواری که موسی همیشه آن جا می شاشید گذاشت. بز لاغر از جا بر خاست و به طرف تغار کبره بسته آمد و بدون معطلی آب نوشید. ماکیان هم آمد و با حالتی که نشان می داد تشنه است به تغار نزدیک شد، اما از کنار آن رد شد. ماکیان به رمضان نگریست، مثل کسی که به کمره عکاسی بنگرد. دور خورد و رفت. بز و ماکیان دو حیوانی بودند که برای رمضان باقی مانده بودند. آن ها با همدیگر هیچ گپ و رازی نداشتند. تنها هنگامی که چیزی در بز نعوذ می کرد، ماکیان سرش را پایین می انداخت و می رفت روی رختخواب موسی و لبخند می زد.

رمضان وقتی خواست به خانه در آید مردی را دید که از کنج خانه اش رد می شد. رمضان گردن کشید و صدا زد.

- ذوالفقار، کجا می روی؟

ذوالفقار برگشت و سلام داد. رمضان به سلام مردی که رویش پر از داغ های چیچک بود علیک گفت. به ذوالفقار نگریست، به کسی که فکر می شد یک مشت ارزن در سوراخک های صورتش به خوبی جا می شود. عینکی شبیه به عینک ولدینگ کارها به چشم زده بود که می گفت چند سال پیش داگری در کابل برایش داده است. سرا پا خاک آلود بود. رمضان به شست پای او که از پاره گی کالوشش سر زده بود نگریست.

ذوالفقار گفت:

- روز گارم بد است. عمو نزدیک است بمیرد.

رمضان خوب نشنید و پرسید:

- که می میرد، حسین علی را می گویی؟

ذوالفقار گفت:

- ها، چنگ مانده است و دردی می کشد که یا خدا. ازش خون جاری شده است.

رمضان با چشم های پر از وحشت به وی نگریست و با دودلی گفت:

- نه، گپی نیست. شاید چیز بادگین خورده، خوب می شود.

و به ذوالفقار نزدیک شد. باز صدای ذوالفقار را شنید:

- نه، می گوید که روده اش پاره شده است. تو که او را می شناسی، آدم با حوصله یی است. اما حالا بی تابی می کند.

رمضان با ذوالفقار راه افتاد که عمو حسین علی را ببیند. غژ غژ کرمچ هایش با صدای شلپ شلپ کالوش های ذوالفقار در هم آمیخت. رمضان طاقت نیاورد و پرسید:

- از غله کمکی، از لاری ها خبری نداری؟

ذوالفقار گفت:

- والله راستش این که من آمدم از تو بشنوم.

رمضان گفت:

- نه، گپی نیست.

و دندان هایش را به هم فشرد. وقتی به خانه عمو حسین علی داخل شدند چشم رمضان در صحن حویلی به یک کوزه آب افتاد که از آن آب کمی بر روی زمین سخت و تشنه راه کشیده بود و معلوم می شد کسی که به احتمال وضو کرده و یا چیزی را شسته بود، در استفاده از آب خیلی امساک کرده بود.

درون یک اتاق، که بر پنجره کوچکش پلاستیک چرکی میخ شده بود، پهلوی یک صندوق پهن و پست عمو حسین علی چنگ افتاده بود. رخسارش بیشتر از هر زمانی زرد شده بود و رگ های دستش پندیده بودند. عمو حسین علی سرش را روی صندوق سبز رنگی تکیه داده و به بغل افتاده بود. یک تار سیاه موهم در سر و رویش پیدا نمی شد.

رمضان همین که داخل اتاق شد سرفه یی کرد تا حضور خود را نشان بدهد، اما تا که ذوالفقار با صدای بلند نگفت که رمضان به دیدنش آمده است، حسین علی تکانی نخورد. رمضان کریمچ هایش را کشید و به روی گلیمی نشست که با گلیم خانه خودش فرق چندانی نداشت.

- شفا باشد!

عمو حسین علی که شنید، به طرف روی رخ دار و بینی پخچ رمضان دید. کوشش کرد که بنشیند، اما نتوانست. همان طور زیر پتو چنگ ماند.

- ما چی خدمت کنیم؟

حسین علی مجبور بود به گپ های رمضان جوابی بدهد، گفت:

- فکر می کنم پیچ خونی هستم، یا این که چیزی در دلم کسر کرده است.

رمضان برای این که همدردی کرده باشد گفت:

- می فهمم که شکمت درد دارد. اما شاید نفت رفته باشد. حتماً چیز سنگین و یا شاید کدام جوال یا مشگ را بلند کرده ای.

حسین علی با صدای ضعیفی گفت:

- عجیب آدمی که تو را دیدم! برای یک آدم هفتاد هشتاد ساله اگر چیزی سنگین هم باشد وی بلند کرده نمی تواند. ما لقمه نداریم که بلند کنیم، تو فکر می کنی که جوال را بلند کرده ام.

رمضان از گفته خود خجل شد و خیلی چانس آورد که ذوالفقار خجلت او را ندید، ذوالفقار که از اتاق خارج شده بود با یک گیلان پلاستیکی آب برگشت و آن را به رمضان داد. رمضان گیلان آب را تا آخر سر کشید و حتی به داخل گیلان نگریست تا یقین کند که قطره یی در آن باقی نمانده است. گیلان را که به زمین می گذارد گفت:

- اگر می خواهی به ولایت می بریمت، به شفاخانه.

عمو حسین علی که دانست مخاطب رمضان است به آهسته گی و صدای ضعیف گفت:

- خود را که باز می کنم درد و پیچش دو برابر می شود، اما وقتی چنگ می مانم درد کم می شود.

ذوالفقار گفت:

- طاقت داری روی مرکب به بازار "سنگ تخت" بروی؟

عمو حسین علی مکئی کرد که نشان می داد با خود فاصله زیاد تا ولسوالی را می سنجد. خیلی آهسته و درد آلود گفت:

- نه.

وچشم های قی کرده و بی فروغش را به طرف رمضان گرفت. سرفه خشک و پرکشاله یی کرد که رمضان با آن صدا آشنا بود. شمرده شمرده گفت:

- یک زمان در ارزگان نایب الحکومه یی بود. آمد و با نماینده ها گپ زد. من هم الله توکلی از طرف ولسوالی پیشش رفتم. همه ترسیده بودیم و فکر می کردیم که پشت ما جلب خواهد فرستاد. گفت که چی ضرورت دارید؟ ما نمی فهمیدیم که چی بخواهیم. نه شفاخانه، نه مکتب، نه سرک، هیچ چیز نخواستیم و گفتیم سر سلامتی تو و سرپوش مملکت را می خواهیم. او رفت و دیگر تا امروز کسی از ما چیزی نپرسید. دیگر تا امروز کسی به "سنگ تخت" و "سیاه خارک" نیامد.

عمو حسین علی وقتی دید که این بحث برای شنوندگانش جالب نیست بعد از آن که دم خود را گرفت و سرفه یی کرد، گفت:

- هی! همین است دیگر. همه ما آمدیم و می رویم. تازه فهمیدم که چی کنیم، می بینم که می میرم. همه ما دانه های یک تسبیح هستیم، یکی پشت دیگر انداخته می شویم.

صدایش خیلی ضعیف شد. چنان که فکر می شد در خواب حرف می زند.

ذوالفقار گفت:

- تب دارد، کمی هذیان می گوید.

زنی که پوزش را با چادر گلدار پیچیده بود از روزنه اتاق پهلو به آن ها نگرست و گفت:

- همین حالا کمی گپ زد. اصلاً گپ نمی زد. همه اش می نالید.

زن دوباره ناپدید شد و رمضان تصمیم گرفت که آن جا را ترک کند. کرمچ هایش را به پا کرد و دید که چشم های عمو حسین علی بسته است. به اتفاق ذوالفقار بر آمد و قصه کرده رفتند و زیر سایه دیواری نشستند.

رمضان گفت:

- نمی فهمم که چی شدند. امروز من از آسیابان گندم قرض کردم. والله پیش خور شده ام. اگر از شانزده سیر غله بی که در شاخ گاو بند است، چهار و نیم سیر آن را در قرض بدهم برای من می ماند یازده و نیم سیر، با این غله باید چند ماهی گذاره کنم.

ذوالفقار سنگریزه هایی را بر داشت و بدون این که به دردش بخورد دوباره آن ها را به زمین انداخت و در افکار و گپ های رمضان شریک شد:

- من شنیدم که ملل متحد تنها به کمپ های مهاجرین کمک می رساند. باید یکی را روان کنیم به ولسوالی. ببینیم که چی می کنند. تا که طفل گریه نکند، مادر سینه نمی دهدش. باید برای شان بگوییم.

رمضان چشم تنگ به سنگلاخ و زمین هایی که دو طرف یک جوی خشک افتاده بودند می نگریست. چند ماه پیش چهار تا لاری از میان آن زمین ها ظاهر شده بودند. وی چنان که فکر می شد با دیوار پشت سرش گپ می زد، آرام گفت:

- خاتون می گوید که برویم به کمپ. من می گویم که نه، اصلاً آن جا هم دسترخوان حاتم طایی هموار نیست. آن جاهم یک جای بی باز خواست است. باز چطور خانه و کاشانه خود را رها می کنی، می توانی؟

ذوالفقار پرسید:

- تو می گویی که غله را روان خواهند کرد؟ اما شاید هم هر روز نتوانی که حلوای سرخ بخوری.

رمضان با چین های زیاد کنج چشم هایش متفکر به نظر می رسید.

ذوالفقار ادامه داد:

- من که می بینم از این قاطر نسلی گرفته نمی شود. شاید مثل گاوهایمان تلف شویم. من و تو با چشم خود دیدیم که گاو ها اول آرام بودند، بعد از آن لاغر شدند و باز مردند.

رمضان به ساده گی یک کودک گفت:

- برای شان علف نرسید.

ذوالفقار گفت:

- امروز شنیدم که در بامیان و سمنگان مردم علف می خورند. هر کس که کاری می کند کمی علف مزد می گیرد و آن را بین خود تقسیم می کنند. ها! آن ها علف می خورند.

رمضان حرف های ذوالفقار را شنید. سرش را پایین انداخت و ترس آلود گفت:

- برویم ختم ابوالفضل کنیم و آیت الکرسی بخوانیم. خدا از سر گنا هان ما خواهد گذشت.

به ذوالفقار نگریست؛ به داغ های آبله صورتش. چنان که فکر می شد از پس غربالی به او می نگریست.

رمضان در همین موقع سخی را دید که به طرف آن ها آمد. از چپک های پلاستیکی اش غبار پراکنده بی بر می خاست؛ آمد و پهلوی پدرش نشست. بینی پندیده اش به مثل بینی ترومپت نواز ها شده بود. دید که دنیا عوض نشده است و حرف بر سر مانده است. راه آمده از طرف ولسوالی "سنگ تخت" مثل لب های رمضان خشک بود. هنوز کوه های وحشزده از دور به دهکده می نگریستند؛ جایی که چند خانه کلوخی در شبی هموار پهلوی "دره تلخک" افتاده

بودند. چند قطعه زمین خشک و آفتاب زده که یک زمان از گندم و سبزیجات حمل داشتند به خواب مرگ فرو رفته بودند و ساقه های خشک و نشکسته یی این جا و آن جا مثل خار معلوم می شدند. چند شیار خشک که زمانی از اثر سیلاب تشکیل شده بودند، غریب و منزوی به نظر می رسیدند. سخی به اتفاق پدر و ذوالفقار به دره یی می دید که روزی از آن راه لاری های گندم به قریه "سیاه خارک" رسیده و باز دوباره خالی برگشته بودند. رمضان آن قدر به دره نگریست که فکر می شد بار اول بود که آن جا را می دید. چشمش که از آن

منظره سیر شد به یکی دو درخت خشک چنار نظر انداخت که در آن دور دست ها ایستاده بودند.

سخی برای این که گپی زده باشد بی رابطه و آهسته گفت:

- خارجی ها قسمی گپ می زنند که غیر از خود شان کسی دیگر گپ آن ها را نمی فهمد.

هر سه گپ زدند و در آخر به این نتیجه رسیدند که اگر تا ابد این جا بنشینند طبیعت پیش چشم شان تغییر نخواهد کرد. بر خاستند. در آخر سخی سنگی را به طرف غار خالی مورچه ها نشانه رفت.

رمضان نزدیک شام به خانه رفت. در اتاقی که چپرکت سر بازی را گذاشته بود صنوبر با موسی پر خاش می کرد. راضیه دختر یازده ساله رمضان می خندید و سرش را می خارید.

شب گلک چند دانه کچالوی جوشانده و ماست آورد و صنوبر نان خشک را به همه تقسیم کرد. آن ها نان شان را در روشنایی مهتاب خوردند. رمضان در فکر عمیقی فرو رفته بود و گاهی به طرف مگسی می دید که روی دیواری که موسی به آن تکیه داده بود راه می رفت. رمضان بعد از نیم ساعت همه را رها کرد و رفت در اتاکی که روی گلیم خوابید. از بالای سرش بوی علف به دماغش خورد. در تاریکی و تنهایی غرق شده بود. هنوز صدای ذوالفقار در گوشش ولوله بر پا کرده بود: "در بامیان و سمنگان مردم علف می خورند... " غلتی زد. بوی علف پژمرده، که

سخی برای بز آورده بود، او را با خود مشغول کرد. آهسته دستش را دراز کرد و چند تار علف بر داشت و در دهنش گذاشت. جوید، اما نتوانست قورتش دهد. چشم هایش برقی زدند. علف را تف کرد. چیزی در سینه اش می پندید. صبح که از خواب برخاست به صنوبر قصه کرد که شب خواب دیده است که بز قاه قاه می خندد و باز خواب دیده که آسیابان را کشته است و جوال هایی پر از کلوخ را از بام به روی چند تا گاو می پاشد.

۴

یک روز بعد از خواب دیدن رمضان، در صبح غم انگیزی که آفتاب تازه نیش زده بود، صدای صنوبر که رفته بود خارخسک های لب یک خشک رود را بچیند، در یک حصه قریه "سیاه خارک" طنین انداخت.

- موتر ها، موتر ها آمدند. لاری ها!

سکوتی که از شب به جا مانده بود یکباره چیر شد. رمضان که چرت می زد مثل فنر از جا پرید و به گونه یی که فکر می شد استفراغ می کند، خود را از دروازه بیرون انداخت. پایش به سنگی بند شد. روی زمین صاف پا گذاشت؛ قد بلندک کرد و به دور دست ها نگریست. از عقبش سخی خیز زده بر آمد. آثار کبودی چشمش هنوز باقی مانده بود، سرکشید و به دو موتر، که لاری نبودند، از دور نگریست. از پشت وی راضیه بر آمد و صدا زد:

- گُلک بر آ!

گُلک خواب آلود با شکمی که زیر پیراهن کمی پندیده بود بر آمد. موسی در خواب گران بود و هیچ خبر نشد. همه به اندیشه این که از انتظار دلزاری رهایی یافته اند به درون "درهء

تلخک " خیره شدند رمضان به دور دست ها می دید. از دور، جایی که راه به سنگلاخ کم عرضی می انجامید دو موتر پک اپ را دید که راکبیش در سایه روشن زمین های خشک مثل اشباح به نظر می رسیدند. رمضان دید که چند تن سفید پوش و سیاه پوش از موتر ها پیاده شدند. رمضان به طرف شان دست بلند کرد و مثل دریا افتاده گانی که کشتی نجات ببینند فریاد زد:

- آن ها را ببینید، به طرف ما می آیند!

با صدای رمضان دروازه خانه آسیابان باز شد. آسیابان با پرسش که فتق داشت بیرون بر آمد، پشت پرسش زن آسیابان که پوزش را با چادر پوشانیده بود پا برهنه بر آمد. از طرف دیگر خشتمال از خانه اش بر آمد، کسی که ادعا می کرد نیمی از مردم ارزگان و دایکندی او را می شناسند. وی چنان خشتمال باقی مانده بود که تصور می شد مثل آسیابان نامش در دهکده فراموش شده بود. شور و نوا به هر طرف پخش شد. از پانزده بیست خانه آن جا تقریباً همه بر آمدند و به گرد رمضان جمع شدند. خشتمال آمد و ریش ژولیده اش را قبضه کرده، چند گپی زد که معلوم می شد از بابت رسیدن موتر ها به همسایه گانش تبریک می گوید. وی با دهانی که آماده خندیدن بود پیش آمد و مثل کوری که حس شنوایی اش دو برابر می شود به هر صدا سرش را بر می گرداند و به هر پرسشی پاسخ می داد.

پیر مردانی که از بام زندگی به نک ناوه رسیده بودند نیز از خانه بر آمدند یک زن سپید چرده با شتابی که در رسیدن به جمعیت نمود، دامنش در میخ دروازه گیر کرد و تا زانو جر خورد و مجبور شد که دوباره بر گردد. یاسین با گوش های نک تیز سگیش از خانه برآمد. دچار سر سام گردید و چنان احساساتی شد که فکر می شد زیر باران می دود. دوبار دورا دور جمعیت دوید و بالاخره در کنجی ایستاد. رنگ لباس نسواریش بیروح بود. رمضان که اولتر از همه بر آمده بود و بعد از زنش کاشف موتر ها شمرده می شد خود را آماده می ساخت که به پرسش های پرشور همسایه گانش پاسخ بدهد. بچه هایی شروع کردند به هسپلک زدن و در حالی که در فکر روزی نبودند، از سرور و هیجان بزرگان عقب نماندند. احساسات همه مشابه به احساسات کسانی بود که امریکا را کشف کردند. آسیابان که لحظه یی کلاه از سر بر نمی داشت و گمان می رفت که همه

مغز و عقلش درون همان کلاه است، بدون این که آن را بر دارد کمی پس و پیش زد و سرش را خارید. هیچ اتفاق نیفتاده بود که رمضان وقتی نام آسیابان را بگیرد به یاد کلاهش هم نیفتد. در میان جمع تنها کسانی که به چشم نمی خوردند عمو حسین علی و رحم خدا بودند.

اشباح دوباره به موترها سوار شدند و به سرعت به طرف قریه آمدند. هیچ کس نمی دانست که چه واقع می شود. یکی از میان جمع گفت:

- این ها لاری نیستند!

رمضان خواست با حرف زدن غیر قطعی اش او را لحظه بی سر گرم کند. گفت:

- حالا می آیند.

شور و غوغای همه گان تا لحظه بی که موترها با صد زحمت به آن ها نزدیک نشدند از رمق نیفتاد، اما موترها در صد قدمی آن ها خیلی سرعت گرفتند و حتی جست زدند. همین که موترها شیرجه زدند و ایستادند، ده دوازده مرد تفنگدار از کنج و کنار موترها جست زدند. با دیدن تفنگداران همه در پناه همدیگر فرو رفتند. رمضان با تعجب نگریست که تفنگداران آن ها را محاصره کرده اند. آهسته گفت:

- حکومتی هایند، طالب ها!

مردی که از دور می آمد صدا زد:

- شور نخورید، اگر نه کشته می شوید!

آمدند و آگاه شدند که حس مقاومتی در آن ها وجود ندارد. اما زن ها رمیدند. جوانترها به خانه ها گریختند و باقیمانده جا به جا نشستند و سرو روی خود را در چادرها شان پیچیدند. مرد هایی که زندگی را دوست داشتند، کودکانی را در آغوش گرفتند و چند تنی هم شروع کردند به جوییدن ناخن های شان. چهار پنج تن از تفنگداران خانه های کسل را احاطه کردند. با آن

که لباس محلی به تن داشتند اما هر که تفنگ داشته باشد هیبتناک می شود. کودکانی هم در آن جمع بودند که نه از اسلحه آن ها، بلکه از خودشان می ترسیدند. در آن میان زنی هم پیدا شد که آهسته به زن پهلویش گفت:

- چقدر آستین های شان دراز است. حق پاچه های شان را در آستین کرده اند.

این سخنان را یکی از تفنگداران شنید. اگر نمی شنید به آستین های دراز و پاچه های برزده خود نمی نگریست.

از میان تفنگداران یکیش که لاغر تر از دیگران و قیچ بود رو به جمعیت کرد، کلاشیکوفش را با یک دست گرفت و قنداقش را به شکم خود چسپانید.

زنی از میان جمع گفت:

- ما فکر کردیم که آرد و روغن آورده اید!

مرد تفنگدار با زبان خود گفت:

- همه تان دست یکدیگر را از پشت ببندید!

و خواست خود را قاطع نشان بدهد. چند لحظه با تردید گذشت. مرد دوباره صدا زد:

- نمی کنید؟

رمضان نخستین کسی بود که دستانش را پشت سر گرفت و سخی را گفت که با عرقپاکش آن را محکم ببندد. یکی دیگر هم پیدا شد و دست های سخی را با دستار خود بست. وقتی چند تن این کار را کردند قضیه برای کودکان شکل تفریح و شوخی را گرفت. خصوصاً زمانی که مرد ها مجبور شدند تنبان های شان را در آورند و دست های همردیف خود را از پشت ببندند. دو نفر که در آخر باقی ماندند، ریش سفیدانی بودند که خود شان می دانستند باز و بسته بودن آن ها

برای تفنگداران اهمیتی ندارد، همان گونه با دست های باز پهلوی چند زن نشستند. کسانی که در خانه ها شان مانده بودند در حیرت بودند که چه کنند. زن هایی هم در میان جمع بودند که شروع کردند به گریستن.

مرد قیچ دوباره به حرف آمد:

- ببینید، مردم خوب باشید. ما از ولایت آمده ایم. هر حرامزاده گی که داشتید، گذشت. فقط برای ما امر شده که اسلحه تان را جمع کنیم. فکر نکنید که از چشم ما دور هستید.

رمضان با احساس مسؤولیتی که خود پنداشت صاحبش است گفت:

- کدام اسلحه؟! ما چیزی نداریم صاحب.

و با خود قبول کرد که دیگر زمانی فرا رسیده است که باید درون لباس های خود بلر زد.

مرد گفت:

- دارید. تفنگچه دارید. کلاشیکوف و راکت انداز هم دارید!

زنی بی اختیار گفت:

- ما نان نداریم، تفنگ که بماند در جایش.

مرد دور خورد و یقین کرد که در این میان تنها با رمضان به راحتی گپ زده می تواند، گفت:

- هیچ کس خودش حاضر نمی شود سلاحش را بدهد؟

رمضان گفت:

- صاحب! کسانی که سلاح داشتند، گریخته اند.

زنی بی اختیار صدا زد:

- ما تفنگ نداریم!

مرد تفنگدار وانمود کرد که گپ تکراری مزه یی ندارد. رویش را به طرف رمضان گشتاند و با زور گفت:

- کجا گریخته اند؟ پیدایش کنید.

رمضان ترسید. دهانش چسپناک شد و دست و پاهایش بیگانه شدند. به اطراف نظر انداخت و گفت:

- خود تان می فهمید که گریخته اند. ظالم بقا ندارد، جل خود را جمع کردند و گریختند. تنها شفیع مادر کش باقی مانده بود که او هم گریخت.

و آهسته از کنج چشم به میان جمعیت نظر انداخت و فهمید که رحم خدا در میان آن ها نیست.

مرد تفنگدار از طاقت افتاد. رفت و دستور داد که نیمی از تفنگداران بروند و خانه ها را تلاشی کنند. پانزده دقیقه با دلهره و صبر گذشت. تلاشی خانه ها خیلی ساده بود. زیادی خانه ها در نداشتند و مال نداشتند و مخفیگاه هم نداشتند. بالاخره تفنگداران برگشتند و خیلی هم ناراضی بودند. یکیش گفت:

- کی تفنگچه دارد؟

هیچ کس پاسخی نداد. صدای گریه ترس آلود یک کودک بلند شد.

رمضان حرف تازه یی زد:

- ما از بی کفنی زنده هستیم. چندین سال خشکسالی در ما رمق نمانده، مال و مواشی ما مردند. گندم پوک بر آمد، باز زمین سنگ شد، آب خوردن نداریم. حالا ما سلاح را چه کنیم، صاحب؟

حالا ما را اگر به خاطر یک دو تا دزد که سلاحدار بودند و بی ناموسی کردند و گریختند قصاص می کنید. بسم الله!

تفنگدار قیچ به رمضان نگریست و با لحن یک و اعظ سر منبر گفت:

- خداوند از نتیجه اعمال خودتان این طور می کند. گناه می کنید و نماز نمی خوانید کجاست پیش نماز و ملای تان؟

خشمال دل به دریا زد و گفت:

- پیش نماز ما را ماین پراند. ما خود هر یک ملا هستیم، حافظ قرآن هستیم.

فرمانده پیش آمد و پرسید:

- ملا هستی؟ پس بگو که نماز استسقا چطور خوانده می شود؟

خشمال بند ماند. اما چیزی نگذشت که چنان سیلی خورد که از چشم هایش ستاره پرید.

مرد پس رفت. کمی که دلش یخ شد گفت:

- نماز بخوانید. زنا نکنید، شراب نخورید، توبه کنید. خداوند باران را روان خواهد کرد.

شف دستارش را پشت سر انداخت و پرسید:

- چرا همه تان جمع شده اید؟

یاسین با ترس و لرز گفت:

- خیال کردیم که آرد آورده اید.

خیلی تکراری حرف زد. مرد قیچ گفت:

- اگر چوبکاری شوید، اعتراف می کنید.

کودکی که کمی خاموش شده بود باز به گریه افتاد. یکی از تفنگداران به امر مرد قیچ سخی را کشید و خواباندش. پای راستش را محکم چسپید و با چوبی بر کف پاهایش ضرب گرفت. کودکی که به گریه افتاده بود خاموش شد. سخی صدا زد:

- ما تفنگ نداریم!

و انگشتان پای راستش را شور می داد. پاهایش چرک و خاک آلود بودند، تنها قسمتی از پاهایش که با بند چپک پوشیده می شد، پاک به نظر می رسید.

صنوبر از میان زن ها بر خاست و عذر آمیز به رمضان گفت:

- برو یک کاری بکن!

رمضان بی اختیار پیش رفت و گفت:

- ملا صاحب! هر چه می خواهید، از من بخواهید. من پدرش هستم. او گناه نکرده است.

مرد تفنگدار ضربه محکم دیگری به کف پای سخی نواخت و به گونه یی که حق دارد او را ببخشد پاهایش را رها کرد. اما دفعتاً گریبان رمضان را چسپید و با نگاه های تیز درونش را درید. صدا زد:

- ببرید این جانور را در موتر بیندازید!

رمضان هوشیاری کرد و به طرف موتر دوید و خود را در عقب موتر پرتاب کرد. اشک در چشم های سخی پرده زد اما نمی توانست کف پاهایش را با دست هایش بگیرد. مرد قیچ گفت:

- در هر سوراخ و سمجی که پنهان کرده اید، پیدا خواهید کرد.

و رو به موتر راه افتاد. تفنگداران همراه او نیز به عقبش رفتند و دوتنی که به بازوان رمضان محکم چسپیده بودند، او را به یاد گاوی انداخت که یک روز از زیر کارد گریخته بود. با آخرین قدرت صدا زد:

- صنوبر! کمی پول در جیب کرتی ام است. بگیرو بچه ها را گرسنه نگذار. در فکر من نباش!
موترها با گردو غبار چرخیدند و دور شدند.

دو مرد ریش سپید بر خاستند و گره دست های دیگران را که شل شده بود، باز کردند و تا که موترها کاملاً دور شدند، همه آزاد گردیدند. زن ها شروع کردند به آه و ناله. آسیابان که هیچی نگفته بود از شانه بچه اش گرفت و به طرف خانه رفت.

خشتمال با تنی چند لحظه یی به ولوله افتاد. زن ها با مردان مسن از ترس و احساسات شان حرف زدند. آن ها می پرسیدند که چرا دست همه را بستند؟ و یکی گفت که به راستی ترسیده بود. ذوالفقار گفت:

- غیر از مرد قیچ که طالب بود دیگرانش از همین منطقه بودند. یکی دوتایش را من می شناسم، یک زمان در حزب پاسدار جهاد بودند. حالا با طالب ها یک جا شده اند!

در آن میان تنها صنوبر بود که با گریه صدا زد:

- رمضان را بردند!

* پروگرام غذایی جهان.

«خوب است آدم درون بلا باشد که بیرون بلا. همین که خود را در موتر آن ها انداختیم در دل با شما خدا حافظی کردم. دلم به راضیه و موسی سوخت. گفتم بچه و دیوانه هیچ وقت در فکر روزی و مرگ نیستند، اما دلم به صنوبر و سخی سوخت. می فهمیدم که آن ها مجبور می شوند که نان و آبی بسازند. از اختیار خود بر آمده بودم و در دست چند نفری بودم که هم تفنگ

داشتند و هم گپم را گوش نمی دادند. در اول همان نفر چپ چشم مرا چند دو و دشنام داد، اما زود کند شد. خوبیش در همین بود که حوصله زیاد نداشت. حمله می کرد، اما زود مانده می شد. سیلی که می زد فکر می کردم حالا پشتش مشت و لگد هم می خورم، اما بی پیر نمی زد. در موتر به یک بغل افتاده بودم. فکر می کردم وقتی گاو و گوسپند را به کشتن می برند همین طور به طرف دو پاها می بینند. نه اختیار آب و نه نان و نه نشست و نه برخاست. به طرف آن دیگرها دیدم. نیم شان را شناختم. در دل گفتم پیر تان را بگایم با شتر شتر هستید و با مرغ مرغ.

تا ولسوالی هی در کنج موتر می لقیدم. چی پنهان کنم، دست هایم بسته بودند و سخت در عذاب بودم. اگر دست هایم باز می بودند، آن ها در تشویش می شدند و زیاد تر مرا عذاب می کردند. اما آن قدر در فکر نبودند، شاید به طرفم دیدند و فهمیدند که از آدمی اوراق شده یی مثل من کاری ساخته نیست. مردک قیچ به طرفم چشم کشید و گفت:

- کیبل که خوردی و در کانتینر افتادی باز خودت اقرار می کنی!

از همان جا فهمیدم که والله هنوز اصل کار در جای خود است. با خود گفتم: "خود را برای گپ هایی که هنوز آن طرفش هیچ معلوم نیست جمع و جور کن!" خدا شما را نشان ندهد، وقتی که روز بد می آید، ساعت و دقیقه هم دراز تر می شود. فکر کردم بعد از سه و نیم هفته رسیدم. دست هایم را خواب برده بود و سرم گیج می شد. اما بنی آدم هم عجب چیزی است. در وقت سختی سخت تر می شود. من نمی فهمیدم که این قدر صبر را از کجا کردم. نزدیک ولسوالی که رسیدیم گفتم حتماً دست و پایی به طرفم می اندازند. من هم هوشیار جان خود بودم، فهمیدم که آن ها برای این که نشان بدهند شکاری کرده اند و برای نشان دادن کمال خود مرا یکی دو چپات می زنند. من هم پیش از این که لت بخورم به تبع دل آن ها از موتر پایین شدم. چند تای دیگر نزدیک دهنه ولسوالی ایستاده بودند. مرا پیش انداختند به درون خانه حاجی محرم. شما که می فهمید بعد از گریختن او، خانه اش را ضبط کردند. من یکی دو بار به خانه حاجی رفته بودم و بلند بودم، اما همین که در آمدم، فکر کردم در یک مرغآنچه داخل شدم. نه آن اتاق های رنگ کرده را دیدم و نه آن روشنی و پاکی را! یکی دو کانتینر سر خرنک در

بیرون گذاشته بودند که فکر کردم زندان است، اما آن هایی که از بازو هایم گرفته بودند مرا به طرف دهلیزی تاریک بردند و بعد از آن در اتاقی انداختند که خدا شما را نگه کند. نه نور داشت و نه هوا. دروازه را بستند و رفتند. فهمیدم که پشت دروازه یکی را ایستاده کرده اند. غیر از من کس دیگری آن جا نبود. بنی آدم هم عجیب چیزی است! یک دفعه دلم شد که اگر یک دهان نسوار می بود خوب می شد. شما که می فهمید من نسوار را بس کرده ام. پسان خود را ملامت کردم که شیطان در دلت انگولک می کند و تو هم قبول می کنی. باش که چی می شود؟ کمی مانده گیم را گرفتم، بعد از چند دقیقه دروازه را گشودند و مرا کشیدند، دست هایم را باز کردند. یکیش گفت که به طرف دیوار پهلوی کانتینر بروم. پیش که رفتم والله چی پنهان کنم، ترسیدم. گفتم ای تن غافل یک بار و یک باره ترا نکشند. به دیوار که رسیدم، دیدم که جایی گوشه است. از پشت سر صدایی شنیدم که گفت: « بنشین و خود را خالی کن » در بیخ دیوار نشستیم. اصلاً آدم که بترسد، بند می شود. باز مرا به اتاق بردند. در آن جا یک لحاف چرک وژنده بود و یک قطعه دراز از یک کارتن کاغذی. یک دانه کوزه گلی خورد هم بود که نفهمیدم آبش برای طهارت است یا خوردن. راستش کل چیز از یادم رفته بود. نه تشنه بودم و نه گرسنه. یکان دفعه به یادم می آمد که موسی و راضیه گرسنه اند. اولاد داری بد چیزی است. خوب، یادم نرود که در دو ساعت هیچ گپی نشد. دو ساعت بعد در دهلیز قال مقال شد، گوشم را که تیز کردم، فهمیدم که کسی را می زنند. تیز که شنیدم فهمیدم که بچه پانزده شانزده ساله یی را آورده اند. در سر راه جنجال کرده بودند، طالب ها گفته بودند که چرا ریش را تراشیده ای. بچه گفته بود که کوسه هستیم. آزارش که داده بودند بچه هم عاصی و کفری شده بود که اگر مرد هستید مردم را نان بدهید. یکی از آن ها گفته بود که رزق را از خدا نمی خواهی از ما می خواهی؟ بزن که نمی زنی. قسمی زده بودندش که از الله گفتن مانده بود. گفتند باید به ولایت روانش کنند. من خود را جمع وجور کردم. هنوز هیچی ندیده بودم. تا شام همان روز گپی نشد. گفتم والله اگر جغه ات به آسمان بخورد از این جا نمی بر آیی. شام که پخته شد، یکی آمد و صدا زد "بندی!" گفتم "ها!" دروازه را باز کرد و تفنگش را به طرفم گرفته پس رفت. کمی تاریکی بود. گفت "برآ!" برخاستم و به دهلیز که بر آمدم، چشمم قسمی سیاهی رفت که یا خدا. گرسنه بودم. خیال کردم که می برندم به نماز جماعت، اما آن طور نبود. مرا بردند به اتاق آخر، دست چپ. نفر

پشت سرم گفت که بروم پیش طالب کلان. کرمچ هایم را کشیدم. در آدمم و سلام کردم. گلیم نوی هموار بود و چند تا تُشک هم بود. در یک کنج اتاق یک آدم با شکم بر آمده و ریش حنا کرده نشسته بود. فهمیدم که به ولسوالی دیر پا نیامده است. گیسو داشت و دستار بزرگی بر سرش دیدم. والله چیز دیگری به یادم نمانده، اما اتاق خالی بود. همان جا دم در برایم گفتند که زانو بزنم. آن مرد گفت که اسلحه تان را چرا پنهان کرده اید؟ گفتم صاحب بیاید اگر یک دانه تفنگ در قریه ما پیدا کردید مرا در همین سربازار ولسوالی آویزان کنید. این را که گفتم یک باره ترسیدم. به یاد آن خدا ناترس رحم خدا افتادم که در آن روز گم بود. با خود گفتم ای تن غافل! اگر تفنگ او را پیدا کرده باشند؟ اما خود را دلیر گرفتم. مرد گفت که من شما سگ های جهنمی را می شناسم. همه تان تفنگ داشتید و با ما جنگ می کردید. گفتم که صاحب کسی که تفنگ داشت و با شما جنگ می کرد گریخت. ماه رعیت هستیم. پیش از شما تفنگدار های دیگر هم ما را ذوب کردند. ازم پرسید که را می گویم. از شفیع مادرکش قصه کردم. گفت که چی قسم آدم بود؟ گفتم که خدا شما را نشان ندهد. چند نفر را تفنگ داده بود و خودش قوماندان شان بود. بعد از آن رفته بود و در یک حزب خود را پینه کرده بود و می گفت که مجاهد است. از یک دزد و قاتل چی بگویم؟ سر راه همین ولسوالی زنجیر انداخته بود. از هر کسی که تیر می شد پول و جزیه می گرفت. دلش که می شد حق داشت آدم بکشد. گفتم روزی هم رسید که پیش چشم همه آدم کشت. از بابه رجب قصه کردم که شفیع می خواست دخترش، عالمتاب را به زور بگیرد. گفتم رجب نمی داد. اصلاً خود عالمتاب نمی خواست. مادرکش گفت که اگر دلش بخواهد بر آفتاب هم حکم می کند. گفت که به زور می گیرم. رجب گفت که نمی دهم. شفیع مادرکش گفت که روده ات را گز می دهم. بعد از آن یک دانه مرمی و یک بسته پول را پیش رجب گذاشت و گفت که حالا خودت انتخاب کن. رجب می لرزید و همه ما زهره کفک می شدیم. رجب عرق کرد و گفت که از برای خدا، من به حکومت شکایت می کنم، کابل می روم! شفیع گفت که کدام حکومت؟! تا سه حساب می کنم، یکی را انتخاب کن. رجب هم عاصی شد و مرمی را برداشت. دهان شفیع کف کرد و گفت که با من ضد می کنی؟ مرمی را از دست رجب گرفت و در کلاشینکوف انداخت و به طرف رجب گرفت. ما می فهمیدم که ظالم خدا زدنیست. به رجب گفتیم که از خون خود و ما بگذرد. عالمتاب را بده به این یزید! اما رجب ایستاده بود تا

که شفیع زدش؛ در تخت سینه اش زد. بعد از آن عالمتاب رفت که بر سر خود تیل بریزد و خود را آتش بزند. دیوانه شد. زیارتی نماند که او را نبردند. می افتاد و بیهوش می شد. از باج و خراج گرفتنش هم قصه کردم که در وقت جمع کردن غله سر زمین ها می رفت. از هر ده سیر یک سیر می گرفت. روزی را هم قصه کردم که شفیع از ولسوالی تراکتور تیلر دار آورد و جوال های گندم حاجی سید مرتضی را یک جایی جمع کرد و برد. هیچ کس به داد حاجی نرسید. زحمت یکساله اش بر باد شد. حکومت نبود، دولت نبود. هر چه که دل او می خواست می کرد. زندان شخصی ساخته بود. اگر می کشت، اگر می سوختاند اگر آویزان می کرد کسی راهش را نمی گرفت. می گفت که در برابر شوروی ها جهاد کرده و حق دارد. دروغ می گفت. هیچی هم نکرده بود. چند تا عاق پدر و مادر و از زیر دار گریخته گی را با خود یک جا کرده بود. از دست آن خانه خراب آب در روده ما گرم نشد. گفتیم ما مردم رعیت هستیم. یک لقمه نان با عزت پیدا می کردیم. هر حکومتی که آمد ما را مالید. یکی آمد مسلمان گفته ما را کشت، دیگری آمد کافر گفته کشت، ما اصلاً سلاح را چی کنیم، کسانی که سلاح داشتند، همین که شما حکومت شان را چپه کردید، یا گریختند یا در خیل در آمدند. این ها را که گفتیم مردک کمی کند شد و پرسید که حالا شفیع کجاست؟ گفتیم گریخت، شاید به ایران یا پاکستان رفته باشد. با دارو دسته اش گریخت، گفت: پیدایش کنید. فهمیدم که پیش کله او یاسین خواندن فایده ندارد. گفتیم از زیر باران برخاستن و زیر ناودان نشستن! در آخر گفتیم که ما از او خبر نداریم. ما با خشکسالی و بیچاره گی به خودی خود لاهستیم. یک قورت آب و یک لقمه نان را به هزار جان کنی پیدا می کنیم. احتیاج و محتاج هستیم. مردک گپ هایم را که شنید دماغ سوز شد و همان گپ هایی را زد که آن کج چشم در این جا زد. گفت که نماز نمی خوانید و خدا جزای گناهان تان را می دهد. گفتیم که ما مردم آبرو مند هستیم. سگ را به زبان خود بست و چیز هایی گفت که یا خدا! برخاست و مرا به زدن گرفت. بی پیر دست های گرانی داشت. دلش که یخ شد، باز مرا کشیدند و به اتاق بردند. فکر کردم که درون دیگ بخار رفتم. من چی می فهمیدم که راست گفتن سرش بد می خورد. یک دفعه در دلم گشت که ای دل غافل! اگر همین جا از گرسنه گی بمیرم؟ اما یک ساعت بعد دوباره مرا کشیدند. تازه دردم قرار گرفته بود که چراغ هریکین را گرفته دو نفر مرا بردند بیرون. هر دو سلاحدار بودند. در حویلی باز همان مردک سر کرده شان را دیدم. با

هیأت آمده بود و می گفت که بر می گردد به مرکز. بهم گفت که اگر مردهایی را که سلاح دارند نشانش بدهم رهایم می کند. عذر و زاری کردم و گفتم که من خودم چیزی ندارم و چندتا خانه یی که با هم زندگی می کنیم هم ندارند. مردک تند و نرم شد، هم مرا می ترساند و هم می خواست مرا گپ بدهد. هر چه که پشت و پهلویم را خارید، چیزی دستگیرش نشد. از لت و زدن هم نبودم، از گرسنه گی می لرزیدم و می فهمید که اگر مرا بزنند نا حق سر آن ها بار می شوم. آخر گفتند که اگر رهایم کنند گرده خانه رفتن در این تاریکی را دارم؟ والله چی دروغ بگویم. گفتم که رفتن تا خانه در تاریکی گپی ندارد، اگر رضا به رفتن من داشته باشند. گفتم، در این جا یکی از دوستانم دکانکی دارد، می روم پیش او. چی شما را درد سر بدهم، بیخی معجزه بود. نمی فهمم که خدا چطور در دل آن ها رحم انداخت. گفت برو! از در دویدم بیرون. با خود گفتم که اگر یک بار پشیمان شوند؟ بدو که نمی دوی! خود را به زحمت به دکان عوض رساندم. خدا را ببین که عوض در دکان بود. گفت چی می کنی، کی مرده؟ گفتم که مرا گرفته بودند. اول ترسید، پسان رفت و کمی نان پیدا کرد. شب را آن جا بودم و صبح ملا اذان بر آمدم و آمدم این جا.»

رمضان میان کسانی نشسته بود و قصه می گفت که دیروز در همان جا جمع شده بودند. وی تا دو ساعت دیگر به سؤال های کسانی پاسخ داد که دیروز ترسیده بودند و ترس او را نیز دیده بودند.

زدیک چاشت همان روز سخی مثل همیشه رفت که از نزدیک ولسوالی آب بیاورد. خر آسیابان را که می گرفت، دید کسانی در خانه او نشسته اند. آسیابان به سخی گفت که رمضان را به خانه او بفرستد. سخی آمد و رمضان را از چرتش کشید و خودش در آخر دره کوچک شد و بالاخره از نظر نا پدید گشت. رمضان از غار دروازه بر آمد و به طرف بام پشت خانه خود دید. دیوار بیروح و شکم بر آمده خانه اش از خسته گی نزدیک به فرو افتادن بود. رمضان نزدیک خانه خود حفره بزرگی دید که او و آسیابان از خاکش خانه ساخته بودند. زمانی آن گودال از آب چشمه ها پر می شد که آن ها از آبش برای جانشویی و شستن لباس استفاده می کردند. اطفال از آن آبکند بزرگ می ترسیدند و اما گاوان و بزها بی ترس به طرفش می رفتند. رمضان ناحق دوری به گرد خانه اش زد. از ترپالی که آن نیز از کمک های ملل متحد بود، در یک حصه خانه سایه بانی ساخته بود که صنوبر و گلک در آن آسپزی می کردند. رمضان خانه را که طواف کرد، چشمش به اصغر افتاد. وی بی سلام پیش آمد و خبر تکانهنده یی به رمضان داد. اصغر بی وقفه دست و کله و اندامش را می شوراند. رمضان دانست که اگر اصغر گنگ می بود برایش بهتر بود، زیرا برای فهماندن مطلبش زحمت یک آدم بیزبان را می کشید. بالاخره گفت که آسیابان ناگهانی تصمیم گرفته است که به پاکستان برود. و حالا قصد دارد تیر ها و کلکین های خانه اش را بکند و بستره اش را ببندد. رمضان نمی فهمید که راست و دروغش چیست. به اصغر نگریست و نقش را قورت داد. نزدیک که رفت سایه ها شان در هم فرو رفتند.

رمضان گفت:

- شاید می رود که چره بچه اش را تداوی کند، حتماً تنها می رود.

و به سرعت سایه اش را از سایه اصغر کند، بدون این که معطل پاسخ او بماند یگراست رفت به طرف دروازه آسیابان. رمضان دروازه را شور داد و بازش کرد و به خانه داخل شد. آسیابان پیش آمد. چنان خسته بود که لب هایش پس رفته بودند و فکر می شد که می خندد. خبر شده گانی آمده بودند که به بهانه کمک، آسیابان را سؤال پیچ کنند.

رمضان بدون حرف چند قدمی پیش رفت. زنانی که آن جا بودند، چادر های شان را بر سر مرتب کردند. رمضان رویش را دور داد و از آسیابان بالحنی که به زاری می مانست پرسید:

- شنیدم که می روی؟

آسیابان آهسته گفت:

- والله بچه نا آرامی می کند. آذوقه هم ختم است. دیگر چی کنیم رمضان جان؟

رمضان خم شد و بند یک لنگه کرمچش را بست و باقی گپ های آسیابان را شنید:

- و دیگر این که می بینم این همه چریدن دنبه یی نمی سازد. یک روز نه یک روز گرسنه می مانیم.

رمضان دست هایش را پشت سر گرفت و بالحنی که به مدد خواهی می مانست گفت:

- تو که گفתי کمی غله داری.

آسیابان گفت:

- می روم و خود را به یک کمپ مهاجرین در پاکستان می رسانم. بسیار فکر کردم. آخرش گفتم فردا نه امروز. راستش دفعته عزم کردم.

رمضان تقریباً عذر آمیز گفت:

- ما را به که رها می کنی؟ کمپ ها ترا قبول نمی کنند. ما مهاجرین جنگ که نیستیم. هر کار یک وقت و روز می خواهد. می گویند که در این روزها مهاجرین را از کمپ ها می کشند. کسی به آن ها کمک نمی کند. صبر کن! یک روز نه یک روز، لاری های کمکی این جا می رسند.

آسیابان رمضان را فهماند که باید از شعاع آفتاب دور شود و به سایه دیوار بایستد. رمضان خود را گوشه کرد. با آستین پیشانی اش را پاک کرد و به آسیابان گوش داد:

- زمین فصل نمی گیرد. جوی ها و چشمه ها خشک شده اند. قریه دور از نظر است. زمین و دامنه ها خشک و خاره افتاده اند. می گویند که حکومت از هر خانه یک جوان می خواهد که به جنگ با یاغیها روان کند. صباح روز بچه جوان می شود. کمی غله بود، زدیم. دیگر نمی شود که شکم خود را با شاخ گاو به جنگ بیندازیم. من تصمیم گرفتم که بروم.

رمضان با نگاهش کله و کلاه آسیابان را نشانه گرفته بود. چشم چپش را تنگ کرده و حرف های تلخ آسیابان را آهسته در کله اش می جویید. لحظاتی به زمین نگریست و بعد گفت:

- اگر در کمپ راهت ندادند چی می کنی؟ تو باید سه چهار روز پیاده بروی تا به سرحد برسی. بعد به سختی تیر شوی. اگر آن طرف مرز به گیر سگ و دزد و پولیس بیفتی روده ات را گز می دهند. چطور می کنی؟ لقمه بزرگتر از دهان نگیر.

آسیابان گفت:

- حالا ما شتر مرغ شده ایم و هر سنگی را هضم می کنیم.

رمضان هنوز در فکر خود بود و آخرین تیرها را رها می کرد:

- در کمپ ها دخترهای آدم را می دزدند. آدم را جیره می دهند. آدم تا که زور دارد ملک پدری خود را رها نمی کند.

آسیابان به بازوی خود نگریست و با لحنی که به دلداری شباهت داشت گفت:

- هی، دختر ندارم و زنم هم پیر است. مثل این که با یک بچه مریض راه می رفتم.

رمضان به عقب نگریست و صندوقی را دید که چیزهایی در آن جمع شده بود. اصغر و یاسین شروع کردند که بام خانه نشیمن را بغلتانند. زن ها آهسته آهسته از خانه می بر آمدند و زن آسیابان هم نا حق جارویی در دست گرفته بود و این سو و آن سو می رفت.

رمضان دلش خواست جرأت کند و از آسیابان بخواهد که خرش را برای آوردن آب به او واگذارد، اما آسیابان کار دیگری کرد. او را معطل گذاشت و به کام اتاق سیاهی رفت. بعد از چند دقیقه با یک دامن دانه خشک گندم برگشت و آن را در دامن رمضان ریخت.

رمضان گل کرد و نمی دانست که چه بگوید. آسیابان یک بوتل سیاه را نیز از جیب خود کشید و آن را در جیب و اسکت رمضان گذاشت. گفت:

- یک بوتل کونین است. روی بوتل را بیست خط انداخته ام. اگر مریض شدی روز یک خط بخور!

و با سردی فهماند که فردا باید خر و مال و تیرها و کلکین های کوچک را به ولسوالی ببرد و با دو گوسپند باقیمانده بفروشد. شاید لاری بیابد و آن را با کسی شریکی کرا کند.

رمضان به مانند کسی که نوزادی را در آغوش می فشارد و اما قصه سرزا رفتن مادرش را هم می شنود. گندم را در دامن خود بچه کرد و به حرف های غم انگیز آسیابان گوش داد.

آسیابان به بازوی خود می دید و برای این که عزم قاطع خود را نمایش بدهد، گفت:

- رأی زن! یار قدیم شمشیر پشت کندوست. یک روز نه، یک روز همدیگر را می بینیم و به درد هم می خوریم.

اما نگفت که قرض هایش را به رمضان می بخشد. غم رمضان را در خود پیچاند. تشویش آمد و در درونش لانه کرد. از آسیابان جدا شد؛ مثل این که دلش می خواست تا که توان دارد این را که ده شان روز به روز بیچاره و خالی می شود باور نکند؛ این را که زمین ها به امان خدا رها می شوند.

همه چیز در ابهام و اضطراب فرو رفته بود. رمضان یکی دو کلمه بی که از آن طالب بچه قیج شنیده بود فراموش نمی کرد؛ کسی که گفته بود خشکسالی و گرسنه گی نتیجه اعمال مردم ده است. رمضان گاه گاهی به گذشته اش فکر می کرد، اما به هراندازه بی که فکر می کرد به یادش

نمی آمد که گناه نا بخشودنی کرده باشد، گناهی که خدا به خاطر آن همه را مجازات کند. شراب نخورده بود، قتل و دزدی نکرده بود، اما باز هم فکر می کرد در درونش لکه یی است که خود را باید از بابت آن مقصر بداند. ها! تنها از جوانی خود خاطره آزار دهنده یی داشت که گاهی به یادش می آمد. خاطره یی که اعترافش روزی آسیابان را به خنده انداخته بود. آسیابان آن قدر خندیده بود که نسوار از کنج لب و ریشش سر رفته بود:

«رفتیم، جوانی بود دیگر. قصه چیزی کم سی سال پیش را می کنم. سه نفره گپ را پخته کردیم. یکیش برادر خورد تو بود، خدا بیامرزتش. یکی هم پدر یاسین و آن دیگرش هم خودم بودم. راستش این که چند وقتی بود تنبان های ما خیمه می شد و حیران بودیم درچه گور کنیم. جوانی و مستی بود. کل ما نرسک شده بودیم. در یک روز بهار بر خاستیم و دست ها را یکی کردیم و رفتیم پیش علی مراد. خدا بیامرزتش! مرد قدیم و ساده دل بود. عادتش بود که اول گپ می زد، پس از آن فکر می کرد که چی باید بگوید. آن روز زمین ها را شخم می زد. ذله بود. من بچه ها را گذاشتم و از پلوان بر آمدم. رفتیم و به علی مراد گفتم که خرش را بدهد که کمی گندم داریم. می رویم تا آسیاب. گفتم که پدرم سلام می رساند و می گوید که خر ما می لنگد، اگر برادری کنی و فقط برای یک ساعت خرت را عاریه بدهی، آباد می شویم. علی مراد ریش سپید بود؛ پاکدل بود. گفت که بروم و از خانه اش ببرم. خودش بیتی خواند و بر خیش چسپید. رفتیم و از اسطبل ما چه خری را بیرون کشیدم. بی زبان مثل این که روحش خبردار شده بود، نمی رفت. زدم و کندم تا که راه افتاد. خدا شاهد است که دو تا خر دیگر هم بود، اما من آن یکی را کار داشتم. در آن بالا بچه ها پیش درخت های چنار منتظر بودند. همه سرکیف آمدیم. رفتیم و ما چه خر را پشت آسیاب کهنه در جویی خشک پایین کردیم. ازار را کشیدیم و به نوبت روی خود را با آن بیزبان سیاه کردیم. کاری کردیم که کسی شرعی بازنش می کند. در آفتاب نشست، ما چه خر را بردم که به علی مراد بدهم. نزدیک اسطبل منتظر بود. دلیم گفت که والله شک بر شده است. ما چه خر را از دور رها کردم. علی مراد دل داشت که مرا گرفتار کند. در اول فکر کردم که آن دو خر دیگر شیطانی کرده اند. اما پسان معلوم شد که علی مراد پدرم را دیده بود. علی مراد از عقب ما چه خرش را دید و شروع کرد به دو و دشنام دادن. نه

خاندان برایم گذاشت و نه دور دسترخوان. از دستش گریختم. خیال کرده بودیم که کسی چیزی نمی داند، اما خبر نبودیم که همه قریه به طوطی های شان هم یاد داده بودند که ما چه کرده ایم. علی مراد یکسر لچری می کرد. از ترس پدرم رفتیم و در خانه برادر خدا بیامرزت پنهان شدم. گفت که عاقم می کند، اما نکرد، به خاطری که اگر یکی ما را لعن می کرد، ده دیگر به ریش علی مراد می خندیدند و ساعت تیری می کردند. باز توبه کردم. پدرم گفت که خدا بلایی بر تو نازل خواهد کرد که آن طرفش معلوم نباشد. باز رفتیم و توبه کردم و آیت الکرسی را از بر کردم....»

رمضان دامن پر از گندمی که آسیابان برایش داده بود پهلوی دستاس، بر کف اتاق ریخت و خودش رفت که درباره کوچ آسیابان با صنوبر گپ بزند.

هر گاهی که افراد مسلح و فرماندهان محلی بر قریه "سیاه خارک" می تاختند و لچ شان می کردند ساکنانش نیز آموخته بودند که آن همه سختی را از یاد ببرند. "سیاه خارک" بسیار دور و گوشه، دریک کنج دایکندی افتاده بود و دولت هایی که با جنگ های مسلحانه و کودتا ها یکی بر دیگر پیروز می شدند سرش خبر هم نبودند. اهالی آن جا به زور ایمان زندگی می کردند. برای آن ها قوماندان امنیه ولسوالی بعد از خدا دومین موجودی بود که باید از آن می ترسیدند و رضایتش را می خواستند.

خشکسالی که نازل شد، گاهی سر آب با هم دعوا می کردند، اما هیچ چیز عوض نشد. آب کم می شد و از برف و باران کمتر خبری بود. مردم از قرای دیگر کوچیدند و رفتند به جاهایی که آب و دانه یی به حلق خود رسانده می توانستند. دیری نگذشت که جوها پا دراز کردند و به خواب مرگ فرو رفتند. در آغاز رمضان مجبور بود که با دیگران به دامنه های دور کوه ها، که موسی و راضیه در دنیا دورتر از آن جایی ندیده بودند، بروند و آب بیاورد. چند باری هم که باریده بود و برف نازک کوه ها آب شده بود، از سوراخ یک چشمه در دامنه کوه نزدیک آبی باریک شرزده بود که بزرگان نام آن را سوراخ رحمت گذاشته بودند. اما آن چشمه نیز تاب نیاورد و خشک شد. خشک شدن این چشمه علت دیگری هم داشت. یک روز عوض پیش آمد و گفت که بیاید این چشمه را بکنیم تا آبش جاری شود. مردم قریه اگر چه به حرف های او باور نداشتند، اما خواه نا خواه و سوسه بر ایشان زور آورد و رفتند و با بیل و کلنگ شروع کردند به فراخ ساختن و کندن چشمه. اما چشمه مرد و دیگر هرگز از آن آبی نبرآمد. مردم به یأس اندر شدند و از غضب لرزیدند و خواستند که عوض را از قریه بکشند. عوض بی آن هم سابقه خوبی نداشت. وی یگانه کسی بود که دیده و شنیده در قریه شایع ساخته بود که بنی آدم به ماه رفته است. مردم قریه مثالش را ندیده بودند. به نظر مردم قریه گناهان او به اندازه یی سنگین بود که اگر هم در آب حوضی به عمق نیم متر می افتاد، غرق می شد و بالا نمی آمد. چند عیب دیگر هم داشت: نماز نمی خواند، روزه نمی گرفت، از کابل و مزار برای خود پنهانی و دکامی آورد و می گفتند که قمار هم می زند. اما تاریخ به گونه صریح اینش را قید نکرده است. در قریه آدمی اهل و صالح

بود. در سابق چند باری که به کابل رفته و برگشته بود راست یا دروغ قصه بی بند و باری هایش را به جوانان قریه کرده بود. به جوانان قصه کرده بود که شی بی دو رقاچه را کراء کرده و با دوستانش عیش کرده است. باری این گپ ها به گوش ملای قریه رسیده بود و گفته بود که آن غضب الله علیه به زودی سزای گناهان خود را خواهد دید و به وضع فجیعی خواهد مرد. بعد از آن هر گاهی که شب غم انگیز و یاروز دلگیر می شد مردم می انگاشتند که ساعت مرگ عوض فرا رسیده است. اما او نمرد و واقعه بی اتفاق افتاد که دهان همه یخ کرد. دوره جنگ بود. یک روز ملای مسجد رفت که برای خودش اسبابی از بازار "سنگ تخت" بخرد. میده میده راه افتاد تا مگر با سواره بی یک جا شود. دور که رفت، صدای مهیبی به گوش مردم رسید. کدام خدا ناترس ماینی فشاری در سر راه کسی گور کرده بود، ملا روی ماین برابر شد و بدبختی کار خودش را کرد. کسانی که ملا را دیده بودند خیلی به حالش تأسف می خوردند. حتی یکی از میان همه گفت که خودش شاهد بوده که از ملا چیزی زیاد باقی نمانده و تنها نشانه بی که در ولسوالی از وی دیده اند یک کساله ران و چند قطعه گوشت و استخوان و دنبه بود. اهالی قریه که دیدند به شور افتادند و خواستند که بروند و از جایی دلیلی بیاورند.

مردم چیز دیگری که از عوض می دانستند این بود که وی هرگز آدم لات و تنبل نمی توانست باشد. اگر دلش می خواست کاری بکند، شب و روز را نمی شناخت و زحمت و رنج برایش معنایی نداشت. پس از آن که قوای طا لب ها همه جا را پی در پی قبضه کردند. وی کلاه نمیش را که سمبول دولت سرنگون شده بود انداخت و دستاری را که سمبول لشکر فاتح بود بر سر گذاشت. با آن هم به زندانش انداختند، اما خدا می داند چی کرد که شبی پاسبانش رفت و به فرمانده گفت که در دنیا کسی مسلمان تر از وی پیدا نمی شود. بعد از آن او را نه تنها رها کردند بلکه به وی سپردند که چند روزی نزد آن ها چوبشکنی کند. به این ترتیب شکمش خوب چرب بود. وی همیشه یک پارچه کاغذ گلابی رنگ به انداز یک تکه کاغذ تشاب در جیب داشت که برادرانش را با آن بیخی فراری ساخته بود. هر باری که برادرانش برای تقسیم زمین میراثی نزدش می آمدند، او آن کاغذ جادویی را می کشید و به هر محکمه که می رفت او را حق به

جانب می دانستند. تا آخر کسی ندانست که پدرش در آن کاغذ چی نوشته بود و چرا همیشه مثل چف جادوگر کارگر بود.

وقتی رمضان آن شب فراموش ناشدنی را در دکان بقالی او گذرانده بود، قصه توقیف خود را کرده بود و از بی آب و نانی نالیده بود، عوض به گپ های دیگرش اهمیتی نداده بود اما در مورد بی آب و نانی با وی راز دل کرده و گفته بود فکری خواهد کرد که به نفع همه باشد. خانواده عوض در قریه بود و او هفته دو سه شب به خانه می آمد و روزهای دیگر را در بازار ولسوالی "سنگ تخت" در دکانش می ماند. رمضان وقتی دانست که عوض به قریه آمده است رفت که او را ببیند. وقتی به خانه او رسید، در را باز کرد و سرکشید. عوض او را دید و از راه ارسی خم شده بر آمد. قسمی به طرف رمضان می دید که گمان می رفت به طرف تصویرش در آینه می نگرد. عوض در برابر خود شخصی را می دید که دست ها و پاهایش بی تناسب به نظر می رسیدند؛ مثل این که در کارخانه خلقت از پرزه هایی اضافی و بیکاره ساخته شده بود.

رمضان بی مقدمه پرسید:

- آمدم که بپرسم از لاری ها خبری هست؟

عوض با لبخندی که معلوم می شد به سؤال رمضان ربطی نداشت گفت:

- نه.

رمضان بدون این که منتظر دعوت عوض بشود به اتاقی که بی فاصله با حویلی تنگ واقع بود، داخل شد. اتاق نسبتاً تاریکی بود و کمابیش وضع مرتبی داشت. دو گلیم مستعمل در اتاق هموار بود و تشک هایی داشت که پینه بی نبودند. یک جگ سرخ پلاستیکی آب با سه گیلان روی رف گذاشته بودند که تا نیمه آب داشت. گلیم ها با آن که نم نداشتند، چین برداشته بودند. همین که چشم رمضان به رف افتاد، عوض رفت و از جگ آب بی مزه بی در گیلان ریخت و به مهمانش داد. رمضان بی وقفه آب را سر کشید، شکر گفت و چنان به دیوار تکیه داد که نشان می داد میل دارد که دراز بکشد، اما در نش دیوار بندشد و کش نشست.

بچه یی از پشت ارسی باز به او نگریست که چشم راستش گل مژه یی داشت.

عوض گفت:

- چای هم می آورم. بگو که چی حال داری؟

رمضان جواب داد:

- این هم گپ است که می زنی؟ می بینی که اوراق اوراق هستیم.

عوض گفت:

- بیا بید وسوته دلی را بس کنید. من فکری کرده ام که به فایده همه است. فقط کمی کار و غیرت می خواهد.

رمضان گفت:

- اگر خوب فکر کرده ای بگو، چی کنیم؟

عوض رو به رویش نشست و گفت:

- از صبح تا شام بچه را روان می کنی که دو قورت آب بیاورد. چرا مرد نمی شوی و دو رأس آدم جمع نمی کنی که بروند حشر کنند و چاهی بکنند؟

رمضان با حالتی که یک زندانی طرح فرار را از هم اتاقیش می شنود گفت:

- تو تضمین می کنی که آب بر آید؟ آب زمین نشسته است. سال ها نباریده و آن باریدگی ها را هم نباریده فکر کن. دیگر این که این جا نزدیک به پرّه کوه است.

عوض گفت:

- ما کدام چاه ارهد نمی کنیم. یک سوراخ می کنیم. اگر آب برآمد که خوب، اگر نه دین خود را که اداء کرده ایم. این چاه کلان نزدیک به ولسوالی را هم کنده اند، آن را از آسمان زیر نینداخته اند.

رمضان با سردی گفت:

- می فهمم.

عوض زانوهایش را بغل زد و گفت:

- ما باید کوشش بندگی خود را بکنیم. حالا در همه قریه ده تا خر پیدا نمی شود. گاو ها یا مردند و یا آن ها را فروختند. یک کاری کنیم که روزگار بند تنبان همه را سست کرده است. بیا پیش شو، یک کار خیر و عند الهی کنید. همه را جمع کن. تو فکر چی را می کنی؟

رمضان در حالت نشوه بود. کمی فکر کرد و در آخر ظاهراً با خود قبول کرد که در میان اراذل با شرفترینش همین عوض است. هیجان انگولکش می کرد، بعد از دقایقی خود را راست کرد و متوجه شد که عوض گپ های دیگر هم زده که وی نشنیده است.

آهسته پرسید:

-اگر چاه بکنیم می توانیم یک خشک زمین را چیزی بکاریم؟

عوض به تندی گفت:

- تو دو کون را در یک زین جا نکن! اول یک قورت آب بخور باز در فکر آن گپ های دیگر شو!

رمضان مملو از خیال و آرزو برخاست و از خانه عوض بر آمد. رفت و خورد و بزرگ را از موضوع چاه آگاه کرد. پس از آن به خانه خود رفت و به روی چپرکت غرغزیش آن قدر فکر کرد که اگر فیلمرگی در آن جا بود در برابرش شکست می خورد. بعد از یک ساعت از خانه بر آمد و با هیجانی که خیلی تازه بود با صدای بلند و بی مخاطب گفت:

- می رویم و چاه می کنیم!

عصر همان روز سخی آمد و خبر بدی آورد. گفت که چاه کلان آبش کم و گل آلود شده و جنگ و قال مقال هم بیشتر گردیده است. تنها افرادی مسلح آب می گیرند و دیگران لام کشیده اند، کودکان با هم جز بازی می کنند و بزرگترها از عذاب الهی گپ می زنند. در آن میان کودکانی هم هستند که گریه می کنند و آب گرفته نمی توانند.

رمضان حرف های سخی را شنید و گردن خم کرد. چون ماه ها و سال ها گپ شادببخشی نشنیده بود، انتظار نداشت که حالا هم حرف خوبی بشنود. دهانش مثل قند باز مانده بود، تا که سخی رسید به این حرف ها:

- رفتیم، خر آسیابان را دادم، دفعه آخر بود. من هم فکر کردم که دیگر بار آخر است که آب ونان می خوریم.

رمضان مثل این که افتخار می کرد پسرش از کوچ آسیابان خبر دارد، نگاهی به او انداخت، بعد از آن به شکم گلک دید و تار افکارش از هم گسیخت. گلک که درز لباس های خود را کوک می زد به رمضان نگریست. شکمش کمی باد کرده بود. سرخ شد. رمضان نگاهش را به چایجوش سیاهی گرداند که نزدیک بود در آشپزخانه روی اجاق بجوشد. دود تلخ بوته های خشک به تن و لباس آن ها می چسبید و در اتاق دمه می کرد.

رمضان لحظاتی ریش خود را تار کرد و بی مخاطب پرسید:

- چند روز دیگر مانده؟

صنوبر از زیر ترپال آشپزخانه صدا زد:

- هفت ماهش پوره می شود.

رمضان باور نمی کرد که زنش استعداد این را داشته باشد که منظور او را بفهمد. از گلک پرسید:

- راست می گوید، نزدیک است؟

گلک سرخ شد و گفت:- ها.

۸

در سپیده دم روز بعد، موقعی که رمضان دربارهٔ صنوبر فکر می کرد، متوجه شد در راهی که به دره می انجامید تعداد زیادی از همسایه ها جمع شده اند. وی در حالتی بود که دلش می خواست فکر کند که آیا صنوبر هنوز جوان است یا نه؟ چند لحظه پیش دیده بود که چین و چروک زیادی در صورت صنوبر افتاده و بینی اش پخچ تر شده است. درست نمی فهمید که زنش چند سال پیرتر از سن واقعیش به نظر می رسد. صنوبر خود نمی دانست که چند ساله است. یک روز گفته بود: «من که طفل بودم پدرم جوان بود و برف می بارید.» بعد از آن از برفباری قصه کرده و گفته بود که برف می خورده است.

رمضان به زودی افکارش را رها کرد. برخاست و از دروازه بر آمد و رفت که با جمعیت یک جا شود. فهمید که دلیل جمع شدن مردم به خاطر رفتن آسیابان است. آسیابان کوچ می کرد و از دور چهرهٔ حزین و خواب آلودش هویدا بود. خرش را در پهلوی در بسته بود. خر به جانب سخی می نگریست که بعد از پدرش از خانه بر آمد. مردم چهار پنج دانه تیر سقف خانه، رختخواب ها، کندو ها و مشک های خالی، دو سه بکس فلزی لباس و چندین بقچه را بر خر و اسپی که آسیابان تا بازار "سنگ تخت" از عوض به عاریه گرفته بود، بسته بودند.

آسیابان رفته بود که گوسپندان را بیاورد. بعد از لحظاتی دو گوسپند مطیع و لاغر را از خانه کشید. آسیابان می کوشید رفتاری بکند که هراس را در کسی بر نیانگیزد. خطاب به دیگران گفت:

- خدا شما را برکت بدهد. من لقمهٔ بزرگتر از دهان در دست گرفته ام. می روم، اما نمی فهمم که چی کنم؟ شما می فهمید که دم ما زیر پای تقدیر و سرنوشت است. من می روم اما از شما

جدا نیستیم. یار زنده و صحبت باقی. همین که برف و باران بیارد و آب پیدا شود دوباره می آیم. حالا می بینید که کشت نمی شود. نه آبی و نه للمی. گندم همه پوک بر آمد.

ذوالفقار از پشت چند نفر صدا زد:

- تو را خدا برکت بدهد. تو که می روی ما یتیم می شویم. همه ما جغله بچه بودیم که پیش روی تو کلان شدیم. تو موی سپید ما بودی.

رمضان دست هایش را سرناف بسته بود. اندوه به همسایه گان خاموش راه باز کرد. دوسه پیر زن که در آخر ایستاده بودند به گریه افتادند. بغض گلوی رمضان را فشرده. معلوم می شد که لطف و خوبی های آسیابان را در کله اش نشخوار می کرد.

آسیابان در میان مردم ایستاده بود و از شدت اندوه مثل زغال نیمسوز دود می کرد. در همین حال خشمناک رسید. بشکه یی در باربند بایسکل خود بسته بود. آمد و بایسکلش را در کنجی تکیه داد. وی چوکات بایسکل خود را با را بر تیپ سرخ و سبز پیچانده و پوپک هایی هم در بین تایرهای گذاشته بود. بایسکل نو نبود و اما چیزی بود که کمتر کسی آن را داشت. خشمناک می گفت که اگر آدم سگرتی دود کند و پا بزند آوردن آب از جاهای دور زحمتی ندارد. عاشق سگرت بود. اگر زیاد نمی کشید دلیلش این بود که پول نداشت. که آمد، چینی در پیشانی انداخت و از قوطی «پاین» سگرت خشکی برداشت، با لعاب دهان آلودش و آن را آتش زد. به خاطر این که خود را مضمون دیگران نسازد در کنجی ایستاد.

رمضان آهی کشید و خطاب به آسیابان گفت:

- در باره چاه چی می گویی؟

آسیابان به گونه یی که می نمایاند زیاد به این فکر افتاده است جواب داد:

- بکنید، بکنید! که گفته که نکنید؟

خشتمال لحظاتی بعد سگرت خود را خاموش کرد، پیش رفت و گفت:

- در دو روز آن را می کنیم.

اصغر باز مثل گنگی تپید و بالاخره گفت:

- گفتن آسان است. مرد کسی است که کار کند.

آسیابان گفت:

- تا وقتی که چاه را می کنید، همدیگر تان را کمک کنید. یک لقمه نان اگر خود تان می خورید به فکر دیگران هم باشید.

محمد علی گپ های آسیابان را ادامه داد:

- و توبه تان هم قبول می شود.

حرف های آن مرد موسپید در میان مردم افتاد و جذب شد.

آسیابان خواست که به قبرستان برود و گفت پیش از این که آفتاب سنگین شود باید راه بیفتد. کودکانی که تازه بیدار شده بودند از خانه بر آمدند و در حالی که بی دلیل می گریستند به مادران شان پیوستند. همگان به سوی قبرستان خامه یی راه افتادند. داخل قبرستان یک درخت بید سالخورده وجود داشت که برگ هایش مرده و مایل به زردی بودند. قبرها به شکل نا منظم هر سو افتاده بودند و بچه ها روی آن ها پا می گذاشتند. تنها کسی که به قبرستان داخل نشد عوض بود. وی که عجله داشت به دکانش برود نزدیک اسپ نشست و با خلق تنگی سرش را خارید.

آسیابان به طرف قبری رفت. بینی خود را چین داد و گفت:

- شما که قصه مرگ بچه ام را می فهمید.

رمضان همین که خواست به یاد پسر آسیابان بیفتد مردم دست ها را برای دعا بلند کردند. سپس اولین کسی که برای رفتن از خود عجله نشان داد خود آسیابان بود. از کوچۀ کوتاه دوصف مردم گذشت و با یکایک بغل کشی کرد و به زن ها تعظیم نمود. احساسات همه به گونه یی بود که آسیابان نا آگاهانه ژست یک رهبر مذهبی را به خود گرفت. زن آسیابان آهسته با پسرش از جمعیت جدا شد.

اسپ و خر آهسته رخ گشتانند و راه افتادند. آسیابان با عوض پیاده راه افتاد، اما زن و بچه را بر حیوانات نشانند. آسیابان دوباره ایستاد و چند گپ کوتاه زد که شکل دیگر گپ های گفته شده اش بود. بعد از آن رفت و در زمین های بی آب همراه با کوچش کوچک شد. دو سه طفل ونوجوان با شوخی تا چند قدمی آن ها را دنبال کردند، دویدند و به طرف خرسنگ پراندند. خشمال نیز آهسته آهسته با بایسکل با آن ها راه افتاد. آسیابان مثل پنداری گم شد. کسانی که او را بدرقه می کردند از خلق افتادند. همه می گفتند که آسیابان آدم دسترخوان دیده یی بود. وی مثل چاهک مستراح محرم راز همه بود. از جنگ های خانوادگی گرفته تا عروسی ها و جدایی ها، دعوا های مربوط به زمین و مریضی ها و از همه رازهای مردم با خبر بود و مشکل گشا بود.

تا وقتی که محمد علی فرمان نداد جمعیت متفرق نشد. یاسین پیشتر از همه راه افتاد. او با صدای بلند گفت:

- من هم در همین روز ها از این جا می روم. باز خواهید دید.

و به فکر این که مردم عین احساسات را به او ابراز می کنند به یکایک نظر انداخت، اما رمضان احساساتش را کور کرد و با قهر گفت:

- تو از بی کفنی زنده هستی اما لاف دنیا را پر کرده است. آرام بنشین!

یاسین شرمید، شل شد و پشت دیوار شکسته خانۀ آسیابان از نظر گم شد. اما رمضان دوباره صدا زد و او را نزدش خواست. تنی چند ایستادند. رمضان گفت:

- ما یک چاه می کنیم. دل تان می خواهد که چاهی بکنیم؟

زن چرک اندودی از دهن دروازه خانه اش صدا زد:

- هر کس نمی کند بی غیرت است.

مرد ریش سپیدی از میان جدا شد و گفت:

- باشید، باشید، من یکی دو گپ دارم.

همه خاموش شدند. مرد ریش سپید گفت:

- ما می خواهیم یک چاه بکنیم.

دو سه نفر شروع کردند به خندیدن.

یاسین گفت:

- حاجی صاحب یک بار دیگر بگو، نفهمیدیم!

رمضان صدا زد:

- ای دله! این قدر بلند بانگ نکش که سگ ها را ترسانی. حاجی صفدر خواست که پخته بفهمی.

یاسین گفت:

- تو از کجا نازل شده ای که فرمان می دهی؟

محمد علی عذر آمیز گفت:

- گپ های تان را یله کنید. زبان، اسپ سرکش است. مرد کسی است که جلوش را بگیرد.

حاجی صفدر که به نظر می رسید نیروی بیشتر بخشایش دارد به روی خود نیاورد و گفت:

- از هر خانه یک مرد بیاید که برویم و کمر را بسته کنیم.

رمضان افزود:

- که مرد است؟

یاسین آهسته گفت:

- اگر ما مرد می بودیم بچه عمو و همسایه تو نمی بودیم!

رمضان که بهانه می پالید دلش را از احساسات و عواطف گوناگون خالی کند. دوید و سنگی برداشت و تا که خواست آن را به طرف یاسین پرتاب کند. ذوالفقار از دستش گرفت. رمضان خود را از دست او آزاد ساخت و دوباره حمله کرد. اما این بار سنگ در دستش نبود. لگدی انداخت که در هوا پوچ شد و به جان یاسین نخورد. مشتش هم رفت و به دیواری خورد و چنان که از سرخی و کبودی صورتش مشاهده می شد درد سختی کشید، اما هر کس در چنین موقع دردش را به رخ حریف نمی کشد.

رمضان نیز به روی خود نیاورد. یاسین ترسید.

حاجی صدا زد:

- های، بچه گی نکنید. چی بین تان نا تقسیم مانده، بروید که نا وقت می شود!

احساسات و هلهله یاسین و رمضان در میان صدا های حاضرین محو شد. گفتند:

- برویم، رها کنید گپ های ناحق را!

اصغر پیچ و تاب زیادی به اندامش داد و بالاخره گفت:

- هر چه که رمضان می گوید قبول داریم.

رمضان آرامش خود را باز می یافت. به طرف محمد علی رفت و از پس شانه او گفت:

- من تنها به خود فکر نمی کنم. من می گویم که حق خورد و کلان را پیش چشم داشته باشیم. دغلی را که هر کس می تواند. بیاید یک بخت آزمایی کنیم.

حاجی صفدر خطاب به رمضان گفت:

- اما اگر دل داری در ده و پانزده متر از زمین آب برآید، از خوابت برخیز! این چاه کنی ها را در آن بالا هم کرده اند. آب نبر آمد. باید چهل پنجاه متر را به کمر بسته کنی.

ذوالفقار گفت:

- پنجاه متر! من وقتی به طرف قبر کنده شده می بینم نفسم بند می شود.

محمد علی گفت:

- نترس، چیزی نیست. کسی در چاه می رود که بلد باشد.

اصغر گفت:

- من بلام، چندین چاه کنده ام.

پس از دقایقی جمعیت متفرق شد و همه رفتند که آلات و اسبابی بیاورند. زنان از شنیدن این که چاهی می کنند، شاد شدند.

رمضان به خانه رفت. از دعوای خود با یاسین قصه نکرد. اما همین که دست به طرف بیلش برد کمی متردد شد. دستش را مشت کرد و به زخم و خراش های کوچک آن نظر انداخت، ترش شد، دسته بیل را در دست فشرد و به صنوبر گفت:

- گپ این است که من بر این یابوها اعتماد ندارم. یکیش چاه کن نیست. تنها اصغر می گوید که چیزی می تواند. گیرم که رفتیم و کندیم، این چاه ریسمان کار دارد، دلو کار دارد. چک کار دارد.

و از خلق تنگی بر زمین نشست.

صنوبر گفت:

- این قدر دلخوری نکن.

گلک صدا زد:

- دلم می گوید که آب می بر آید.

در همین وقت سخی که بعد از رفتن آسیابان از جمعیت جدا شده بود، از کنج زمین ها رسید.
رمضان پرسید:

- کجا بودی، تو؟

سخی ماکیان را که نزدیکش بود با پا گریزاند و پاسخ داد:

- رفتم یک مار را کشتم.

رمضان خود را ترش کرد، از جا برخاست و پرسید:

- مار را کشتی، چی قسم بود؟

سخی با هیجان گفت:

- در زیر دیوار قبرستان بود. معطل نشستیم تا که از غارش بر آمد. چهار وجب بود، برابر کلکم، خالدار بود.

رمضان پایش را آهسته بر زمین کوفت و گفت:

- می گویند مار خالدار که پیدا شود روزی و پول زیاد می شود.

سخی که شنید، پشیمان شد. چشم هایش راه کشید و بر چپرکت غرغری سربازی نشست.

۱۰

هر گاهی که رمضان به طرف راهی می دید که بالاخره به بازار "سنگ تخت" می انجامید به یاد چند لاری پر از جوال های آرد و گندمی می افتاد که روزی در آن ظاهر شده بودند. وی اعتراف کرد که در این روزها یکی دو بار آدم هایی را که از طرف ولسوالی می آمدند به شکل جوال آرد دیده است. به همین خاطر وقتی عوض با خشتمال به روستا برگشت. رمضان خیال کرد که جوال های آرد به طرف آن ها در حرکت اند. خشتمال بر گشت اما هیچ کس انتظار نداشت که عوض نیز زود بر گردد. آن دو از مرگ عمو حسین علی خبر شدند. رمضان منتظر ماند که آن ها نزدیک شوند. که رسیدند آهسته از زیر دیوار برخاست و به استقبال شان رفت:

- از لاری ها چه خبر، گپی است؟

عوض با نك زبان صدایی کشید که معنایش «نه» بود. رفت و اسپ را در گوشه یی ایستاند. عوض تأثر خود را از بابت مرگ عمو حسین علی ابراز نمود، نوچ نوچ کرد و آه کشید. همه دانستند که دروغ می گوید، اما خواستند که غمشریکی خشتمال را با ذوالفقار کمی باور کنند. زیرا او به طرف ذوالفقار دوید و در آغوش گرفت، ولی هر چه زور زد نتوانست بگیرد. این عمل بازهم مردم را به تأثر راستین خشتمال، باورمند ساخت، تنها زمانی که وعده داد خیراتش را به گردن

می گیرد، مردم فهمیدند که آدم پخته است. ذوالفقار عینک های سیاهش را با دست شوراند، به معنی این که گریه می کند. خیلی هم از جمع شدن همه ممنون نبود، زیرا بی دلیل از صبح تا بعد از ظهر جسد را گذاشته بودند و همت نکرده بودند که او را دفن کنند.

رمضان همین که دید عوض به طرف خانه اش راه افتاد از پهلو جمعیت رد شد و خود را به او رساند. عوض تا که ده یازده قدم دور نشد و مقابل خانه اش نرسید متوجه رمضان نشد. هنگامی که رخش را بر گرداند و رمضان را دید، رو ترش کرد. رمضان دست ها را پشت سر گرفته و انگشتانش را به هم قفل کرده بود. عوض اسپ را ایستاند و نگریست که رمضان از پیش روی اسپ دور خورد. چشم هایش برق می زدند و بوی عرق تندی ازش بر می خاست. آهسته و شمرده گپ هایش را آغاز کرد، حرف هایی که به آسانی فهمیده می شد جدیتی در پی دارد:

- بین، مفلسی لقب بد بختیست. در خانه ها چیزی نمانده است. تو که شکمت چرب است، ولی ما از الف تا یای خانه را خوردیم. مردم می گویند اگر زور هم بزنند از دو وسه هفته دیگر نمی برآیند. حالا تو آمدی و می گویی که چاه بکنیم. خوب، گیرم که چاه را کندیم. خرج و خوراک چطور می شود؟

عوض آهسته خریطه یی را از خورجین اسپ گرفت و به زمین گذاشت. از کنج چشم رمضان را نشانه گرفت و گفت:

- چی بگویم؟ من مرده ات را می شویم، این که از دنیا بی ایمان می رود و یا بی ایمان، به من مربوط نیست و تضمین کرده نمی توانم.

رمضان پیش رفت و از پشت اسپ خریطه یی را که تصور می شد درونش گندم و یا برنج بود پایین کرد و نزدیک دروازه فلزی خانه عوض گذاشت. همچنان امیدوار به نظر می رسید که عوض مثل ملایی برایش تعیین کند که آیا به بهشت می رود یا به دوزخ؟

عوض تسمه های اسپ را سست کرد. اسپ که دید از قید تسمه ها رهایی می یابد، لبخندی زد. عوض تسمه ها را باز کرد و اسپ را نزدیک خانه در میخی بست.

رمضان در گرمای نیمروز ترش ایستاده بود. به نیم انگشت ریش چند جانبه و چربش دشت کشید و آن قدر منتظر ماند که عوض حاضر شد گپش را بشنود:

- این مردمی که شیخ شده اند، از کار نیستند. نشود که بر خر بالا شدن یک عیب باشد و پایین شدن عیب دیگر. من در این مردم جاغور این کار را نمی بینم.
دست هایش را مشت کرد و با پایش سنگ خوردی را پراند:

- من دلم می خواهد که آب و نان داشته باشیم. حالا از یک طرف حکومت ظالم، از طرف دیگر خشکسالی، از طرف دیگر کم بغلی و بیکاری. لاری ها هم نیامدند. والله من حیران هستم. مردم هم مرا ملامت می کنند.

عوض از جیبش دستمال گل سیبی کشید و بینی خود را در آن افشاند و به گونه بی که با رفتارش قول می داد باقی حرف های رمضان را بشنود، از بازویش گرفت و به طرف کسانی که در پیش خانه ذوالفقار جمع شده بودند راه افتاد.

رمضان گفت:

- داکتر و دوا نداریم. اگر می داشتیم چرا عمو حسین علی می مرد؟ هیچ کس در فکرش نشد.

هر دو به کسانی نزدیک شدند که درباره یکی از سه موضوع گپ می زدند: لاری های غله؛ چاه و یا عمو حسین علی. وی از لاری ها و عمو حسین علی گذشت. از این که می دید همه میل دارند به حرف هایش گوش بدهند، نیرو گرفت:

- عمو حسین علی را خدا ببخشد. ولی ما و شما کارهایی دیگر هم داریم که باید بکنیم. هیچ کس از مرگ او شگون بد نگیرد. چاه کندن معجزه بی به کار ندارد. از کور موش که کم نیستیم. مردم به ماه می روند، ما یک متر زمین را سوراخ کرده نمی توانیم.

چشم های کسانی که گپ های عوض را شنیدند، برق زدند. عوض که دید خشنود شد و طوری به نظر می رسید که خشنودیش از بابت خردمندی خودش نبود، بلکه از بابت حمق حاضرین بود.

کسی صدا زد و گفت:

- چی می گویی؟! چاه کندن از خود سنگ و حلقه و چرخ کار دارد، سمنت کار دارد تو می دهی؟

عوض گفت:

- ها، من می آورم؛ پیدا می کنم.

با این سخنان همه مثل سر بازانی که برای شان مرخصی غیر مترقبه داده شود به وجد آمدند، همه متفقاً فیصله کردند که مرگ عمو حسین علی را شگون بد نگیرند، اما تنها به خاطر احترام به او امروز کار کندن چاه را شروع نمی کنند. همه مثل بچه های مکتب که زنگ رخصتی بشنوند، هور زدند و جسد را برداشتند و بردند و در قبری تپاندند و رویش خاک ریختند. تدفین که پایان یافت رمضان خاک لباسش را تکاند و به آسمان نگریست. دو پرندۀ بلند پرواز را دید که بر فراز آن ها دور می خوردند. رمضان به موسی که پهلویش ایستاده بود گفت:

- نمی فهمم که از آن بالا چه قسم معلوم می شویم؟

موسی گفت:

- اگر مرگک می بودیم، هر طرف پریده می توانستیم.

رمضان با دلچسپی شنید و گفت:

- آن ها به هر طرف رفته می توانند.

و به پا های خود دید که در زمین بند بودند.

لحظاتی بعد خشمال و حاجی صفر نزدیک رمضان آمدند. حاجی بر زمین تفی کرد و با شف دستار دهانش را پاک نمود. رمضان گفت:

- حالا که گپ خود را زدی ، راست و دروغش را معلوم کن!

مخاطبش خشمال بود. وی سرش را پایین انداخت و زرخش را خارید. تصور می شد با خود فکر می کرد که احساساتی شدن بی موقع کار درستی نیست. حاجی که دید خشمال هنوز در فکر این است که خیرات را بدهد یا منکر شود، سر گپ آمد و در حالی که با کلک به عوض اشاره می کرد آهسته گفت:

- این ما در مرده هم گپ خود را زد. باش که چی می کند!

یاسین گفت:

- او صد سر را تر کرده و یک سر را کل نکرده است

رمضان فازه یی کشید و رویش را ترش کرد. به قبر عمو حسین علی نگریست و بینی خود را چین داد:

- رفت، بیغم شد!

هیچ مخاطبی نداشت و کسی جوابش را نداد. وی دو قدمی هم برداشت که به خانه برود، اما دید که هر کدام با دیگری گپ میزند. دوباره ایستاد و گفت:

- چی می کنید، حالا دل دارید همین جا تا وقتی بمانید که دوباره زنده اش کنید؟

اصغر گفت:

- تو برو! ما همین جا هستیم. فکر کنیم که چی کرده می توانیم.

رمضان گفت:

- مقصدم این است که صباح روز اگر آسمان به زمین هم بخورد، کار را شروع می کنیم.

هیچ کس پاسخی نداد. رمضان رخ خود را بر گرداند و به تنهایی به طرف خانه اش راه افتاد. بدون دلیل با پایکی دو سنگریزه نک تیز را از زمین کند و به حفره یی پرت کرد. سپس انگشتانش را به هم قفل کرد و به زحمتی که یک گنهکار از پل صراط می گذرد، از راه باریکی خود را به خانه اش رساند. رفت و ساعتی خاموش ماند. لحظاتی به لگنی حلبی نگرست که در کنج خالیتز اتاق قرار داشت و توجه کسی را به آسانی جلب نمی کرد. درست نیم ساعت بعد گپ هایی زد که نتوانسته بود در آن جا، میان همه بگوید. آهسته به صنوبر گفت:

- اگر امروز این مردک نمی مرد، دو برابر قد خود زمین را می کندیم.

۱۱

صبح وقت رمضان با صدای سنگین ماشین یک هوا پیما از خواب بیدار شد. آفتاب از پس کوه ها سر می کشید و هوای خشکی بر روی خانه ها رسوب کرده بود. رمضان به صدای هواپیما گوش داد. آسیابان چند باری به رمضان، ذوالفقار، صنوبر و سخی گفته بود که به خاطری داد و فریاد طیاره بر فراز قریه شان زیاد می شود که در آن حوالی بزرگان نا شناخته یی دفنند. دلیل او همین بود که وقتی طیاره بر سر نوک کوه مغرب می رسد با آن که دیده نمی شود اما صدایی ندارد، اما وقتی بر فراز خانه های آن ها می رسد، چنان با زور و فشار می گذرد و صدا می پراگند که گوش ها را می خراشد. باز که به کوه مشرق می رسد دوباره صدایش آرام می شود. رمضان هم قبول کرده بود و به عوض گفته بود که اگر چنین نیست، چرا وقتی هواپیما دور می شود، صدایش نیز گم می شود؟ و عوض او را مسخره می کرد.

رمضان در اتاقي تاريك كه بوي آغل مي داد غلتي زد. موسي آمد و گفت كه خشتمال، محمد علي و ذوالفقار آمده اند و مي خواهند او را بينند.

رمضان راست شد و از كفشكن بر آمد. محمد علي گفت:

- مي خواهيم خيرات كنيم، چاشت امروز. حاجي صفر گفت كه براي اين كار از هر خانه پولي جمع كنيم، اما ذوالفقار مي گويد كه همين خيراتي كه خشتمال به گردن گرفته است، كافي است: كمی حلوا و نان. تو چی می گویی؟

رمضان كه در نيمة سخنان محمد علي نفسش گرفت، در آخر نفس راحتي كشيد و گفت:

- بيخي درست است. يا الله!

ديگر به عيان معجزه يي اتفاق افتاده بود. خشتمال يك سير حلوا پخت. البته حلوا شيرين نبود. چيزي داشت كه نك زبان را مي سوزاند. همه مي گفتند كه شايد كمی جوهر قند در آن ريخته باشد. اما خشتمال گفت كه حلوا را با شكر پخته است. در مرحله ديگر خيلي با ملاحظه گفت كه نمي تواند با حلوا نان هم بدهد و هر كس مكلف است خودش نان خشك را فراهم كند. وقتي حلوايي كه با كمی روغن زرد و روغن مایع نباتي سر ديگدان با صدا پخته می شد، تقريباً همه جمع شدند. ريزه بچه ها شادي به راه انداختند و بزرگسالان به گرد ديگ سپاه كه چهار طرفش آتش خار بوته زبانه می كشيد، نشستند. هيچ كس به بچه اش نگفت كه شادي نكند. خشتمال دست ها را به معنای اين كه چربند از خود به دور گرفته بود و به گونه يي كه حق داشت به همه امر و نهي بکند، گفت:

- حلواي تان را بگيريد و برويد!

پسری گفت:

- ما شش نفریم.

دروغ می گفت و اهمیتی هم نداشت، نواسه پیر مردی به نام حاجی باقر بود و حتی مرغ رمضان هم می فهمید که سه نفر اند. حاجی باقر چند سالی بود که عروسی پسر عاشقش را با امروز و فردا پس می انداخت و برای پوره کردن طویانه پسرش به قدری جان کنده بود که در این راه پیرشده بود.

بعد از دعا تقسیم حلوا را شروع کردند. نیم چمچه به خانواده های پنج و شش نفری و ربع چمچه به دو سه نفری. یاسین داوطلب شد که با خشتمال و زنان خانه وی در توزیع حلوا کمک بکند. خشتمال پذیرفت، اما برایش فهماند که حق ندارد از کیسه خلیفه ببخشد. پهلوی دیگ حلوا بی نوبتی و ازدحام بیشتر می شد و هر کس قوطی و یا کاسه بی را برای گرفتن حلوا بلند می کرد. کسی که پسان معلوم شد برادر خل یاسین است کلاه خود را پیش کرد که در آن حلوا بریزند.

اصغر بهش گفت:

- تو چی نولت را باز گرفته ای! در کلاه خود حلوا می خواهی؟ بینی ات را پاک کن، در خل پدرت بشاشم.

برادر یاسین دشنام را قبول کرد، اما نگذاشت نوبتش را بگیرند.

یا سین به پشتی برادرش برخاست، از عقب دیگ جست و به اصغر گفت:

- شیر انسان را نخورده ای؟!

اصغر گفت:

- تو که خود حق خانه ات را می بری، پس او چرا ناحق این جا ایستاده است؟

باز هم به زحمت حرف زد.

حاجی صفدر صدا زد:

- بچه ها احتیاط خود را بکنید! سر دیگ خیرات دعوا نکنید. فرشته ها فرار می کنند.

رمضان به چهار طرف نگریست تا از فرشته نشانه بی بیابد، اما تنها مردم گرسنه بی را دید که اطفال شان کفش به پا نداشتند. سخی را دید که موفق شده بود یک چمچه حلوا بگیرد. رمضان ذوقزده به طرف سخی رفت و به چشم های براقش دید. سخی با نگاهش گفت: کاش هر روز یک عمو حسین علی بمیرد.

هر کس که حلوایش را می گرفت از دیگران کنده می شد. هر یک بیش از این که به عمو حسین علی دعا کند، به خشمناک می گفت.

بعد از آن نوبت کسانی رسید که در اتاق ها منتظر نشسته بودند. بچه ها به آن ها حلوا بردند. روز بدی نبود و رمضان خیلی با اشتها حلوا نه چندان شیرین را با پارچه بی نان و پیاله بی جای داغ خورد. به زنش گفت:

- اگر کمک خارجی ها برسد ما می توانیم هفته یک بار حلوا سرخ بخوریم.

با انگشتان حلوا را چنگ می انداخت و به دهان می گذاشت. انگشت هایش را مرتب می لیسید و شادی زود گذری در دلش خانه کرد. همه گان چند لقمه حلوا سرخ خوردند و خوابیدند.

فردای آن روز رمضان در جایش خوابیده بود که از سقف اتاق خاک و خاشاکی روی فرش افتاد و پس از آن از اتاق پهلوی صدای گرپ گرپ و غم غمی شنید. این صدا مربوط به کسی بود که در آن خانه می زیست. چشم هایش را بازنگه داشت و بعد فهمید که صدا از سخی و گلک است. فازه بی کشید و آرام شد. شب صدای نفس ها و غم غم آن ها به گوش رمضان خورده بود. یک بار هم از جا برخاست؛ مثل این که می خواست آن ها را بفهماند شاید خوب نباشد که همسایه ها صدای شان را بشنوند، اما چیزی نگفته بود. بدون دلیل به یادش آمد که روزی عمو حسین علی گفته بود: یکان بار پیش از مردنم را مجسم می کنم که با خود می گویم، چقدر نا فهم بودم که برای آن گپ و آن جنجال و آن گفتگو غم خوردم. آن روز چقدر احمق بودم که با فلان آدم

جنگ کردم. چرا به آن آدم گپ بد زدم. چرا با فلان آدم گپ از عشق نزدم، چرا ساعت تیری نکردم؟

و رمضان گفته بود:

- والله راستی هم زندگی بر کسی رحم نمی‌کند. باید خوشی کرد. باید از زندگی خوشی را دزدی کنیم. وقتی چشم آدم پت شد، دیدی ندیدی، دیگر گپی نیست و دیگر دیر شده است.

عمو حسین علی گفته بود:

- بچه ام! بنی آدم به این دنیا آمده که تاوان یک دانه گندم را بدهد. باید رنج بکشد، خوش ریخته شود، گرسنه گی و تشنه گی بکشد، اولاد خود را گور کند؛ با یک مرض بمیرد و

- انتظار یک مشت آرد را بکشد. ها، باشید! آن طرفش هنوز معلوم نیست.

در قلب رمضان شوری افتاده بود.

باقی گفتگو را رمضان هم به یاد نداشت. هر چه فکر کرد که چهره حسین علی را در آن لحظه به یاد آورد، نتوانست.

رمضان از جا بر خاست و به عادت همیشه گی پشت گردن و کله اش را دستمالی کرد. این بار حشره بی نیافت. کرمج هایش را پا کرد؛ بدون این که بند آن یکیش را ببندد. به اتاقی بر آمد که در آن چپرکت سر بازی گذاشته بودند، صدا زد.

- صنوبر!

پاسخ شنید:

- ها؟

زنی تکان خورد. پهلوی زن راضیه خود را گلوله کرده خوابیده بود.

رمضان دستمال چهار خانه اش را به سر تاب داد. بینی اش را نزدیک دروازه بی که با یک چوب چلیپا بند شده بود فین کرد. چلیپا را برداشت و به دیوار تکیه داد. لحظه بی ماکیان را که پایش با تار جوال به پایه صندوقی بسته شده بود نظاره کرد. چشم مات ماکیان به طرفش کوک مانده بود. رمضان از جیب واسکتش چند دانه جواری کشید و انداخت پیش نک ماکیان. دیگر منتظر نشد و بیل کندش را برداشت:

- چیزی با خود نمی بری؟

صدای آمیخته با خواب و بیداری صنوبر بود.

رمضان پرسید؟

- چی ببرم؟

صنوبر گفت:

- شیر داریم، کمی نان هم است!

رمضان ایستاد و گفت:

- به دست یکی روان کن، می روم. باید همه جمع شده باشند. آفتاب که به دل آسمان رسید باز کار نمی شود.

زن صدایش را به درون اتاقی که رمضان در آن خوابیده بود، کشاند:

- تو می گویی که اگر کمی آب و نان بیاییم، این جا خواهیم ماند؟ سخی گفت که ذوالفقار و حاجی صفدر گفته اند که از این جا می روند. تو چیزی شنیده ای؟

رمضان هو جواب داد:

- حالا دل داری برایت موعظه بکنم؟ بگذار بروند. من از این جا نخواهم رفت.

گام هایش در زمین سفت جاری شد. هر قدر که از خانه اش دور می شد، صدای غژغژ کریمچ هایش واضح تر می شد. از نبش قبرستان که می گذشت، نگاهی به قبر عمو حسین علی انداخت. نگاهش مثل نگاه هر آدمی بود که بعد از مرگ یک دوست بی دلیل احساس تقصیر می کند. رفت به طرفی که کسانی در آن جا جمع شده بودند. اما کسانی که جمع شده بودند یک ساعت بعد متفرق شدند و چاه کنی باز به تعویق افتاد. عوض نیامد و اسبابی را که باید می آورد، نیاورد. ده دوازده بچه و مرد و پیرمرد از هم کنده شدند. یاسین که تحت احساسات متلونی سرخ و کبود می شد، با قهر گفت:

- این سگ جهنمی دروغ می گوید. بروید، این شاش دراز به ما نمی آید!

حاجی صفدر او را آرام ساخت:

- صبر کنید مردم دندان های یک شانه نیستند. هر کس پخچی و بلندی و بدی و خوبی خود را دارد. شاید هم بیاید.

نزدیک شام همان روز سر و کله عوض پیدا شد. از پشت اسپ، ریسمان نیلونی، دلو، بیلچه و کلنگ دسته کوتاه و دو سه دانه تیر را پایین کرد. شست اش خبر دار شده بود و مثل سوسماری طرف چند تنی رفت که صبح می خواستند کار را شروع کنند. به یاسین گفت:

- اگر با گاه پیش خر بیندازمت، آن را نمی خورد، چرا پشت من بد و بیراه می گویی؟!

یاسین هاج و واج به عوض نگریست و منتظر بود کسی ازش دفاع کند. رمضان، یاسین، حاجی صفدر و سخی باهم ایستاده بودند و هیچ کس به پشتی اش برنخواست. آن ها به عوض می نگریستند که مثل یک شعبده باز از پشت خالی اسپ اشیاء را پدید می آورد.

حاجی صفدر گفت:

- همه تان بچه عمه و عموی یکدیگرید. چرا دماغ سوز می شوید؟ کردار شما را که با هم می بینم، دشمنی مسلمان با خوک یادم می آید.

نرم که شدند در مورد چاه گپ زدند.

۱۲

فردا، در آغاز کار رمضان خوشزبانی کرد و گفت:

- هر کسی اگر کار نکند، مادرش زن باشد!

همه تکان خوردند ولی زود خندیدند و بیل و کلنگ، دست به دست گشت. اما مثل این که در کتاب آمده که آغاز و انجام هر کار افغان ها با در گیری باشد، دیری نگذشت که پانزده شانزده مرد و پیر مردی که با عرقپاک و لنگوته کمر به کندن چاه بسته بودند و در زیر آسمان صاف عرق می ریختند یکباره به جان هم افتادند و با بد زبانی همدیگر را داغان کردند. در این وقت اصغر که دلباخته زمین می کند، آهسته آهسته درون حلقه یی که مبدل به چاه می شد پایین می رفت.

یکی دو ساعت بعد زمین تقریباً به اندازه یک قد کنده شد. اصغر بیل و کلنگ را انداخت. جنجال با کلانکاری خشتمال شروع شد که پیهم در کنجی سگرت در می داد و امر و نهی می کرد و یک کلنگ هم نزد. از دهانش بر آمد:

- کدام خشک قدم کار را شروع کرده که هیچ پیش نمی رود.

که رگ دیوانه گی اصغر جنبید و از درون حفره در حالی که کج و راست می شد صدا زد:

- عمرت در مرغ دزدی گذشت، حالا آمده ای برای چاه گپ می زنی؟!

بیل و کلنگ را انداخت و بیلچه مخصوص چاه کنی را برداشت.

همه خندیدند و خشتمال که لبخند می زد کمی سرخ شد و گفت:

- تو چی مثل آب اماله ته و بالا می روی و آخرش هم کارت معلوم نیست.

اصغر همان گونه که به زحمت حرف می زد، گفت:

- یک ذره کار نکرده ای و دهل می در نگانی. اگر کار کرده نمی توانی برو مادر کلانت را صدا کن که بیاید به جای بیل بزند.

کسانی که در آغاز لبخند می زدند یکباره از فرط خنده ترکیدند. چند تایی هم که دیدند رجز خوانی های آن دو لعاب می کشد، بر زمین نشستند و منتظر ماندند که آخرش به کجا خواهد انجامید؟

فعل زبان خشتمال باز شد و با سخریه گفت:

- کاش مادر کلان خود را می آوردی که اندازه چاه را برایت می داد!

تبر به درز اصغر خورد و مثل سگی از حفره پرید و در یک چشم به هم زدن یخن خشتمال را چسپید. پای خشتمال در خاک بند شد و به پشت خورد. اصغر به رو افتاد و با هم کلافه شدند. اما چنان تنگ افتاده بودند که یکیش نتوانست دیگرش را بزند. همه دویدند و با هلهله آن ها را از هم جدا کردند.

رمضان صدا زد:

- بس کنید!

و غمگنا نه به حاجی صفدر و محمد علی نگریست. دانست که دیگر سکه بدبختی در کیسه اوست و کسی از دل کار نمی کند. گفت:

- به این گونه که کار می کنید، اگر جغه تان به آسمان بخورد، چاه کنده نمی توانید.

محمد علی مداخله کرد و گفت:

- نه شرم، نه حیا. ما این جا ایستاده ایم و شما سگ جنگی می کنید. من آدم های کج رگی مثل شما ندیده ام. به ریش و موی سپید کسی هم نمی بینید.

حاجی صفدر گفت:

- اصلاً مانده شده اید. کمی مانده گی تان را بگیرید، خوب می شوید.

همه نشستند و مانده گی گرفتند. حتی کسانی که هیچ کار نکرده بودند نیز طوری نشستند که گویا مانده گی می گیرند. کسانی که کمی خندیده بودند، به رمضان، محمد علی و حاجی صفدر طوری می نگریستند که نشان می دادند حق دارند در پهلوی کار شاقه کمی هم تفریح بکنند.

اما اصغر راه افتاد و از آن ها دور شد. چنان به نظر می رسید که می رود و خود کشی می کند.

رمضان صدا زد:

- اصغر برگرد!

اصغر با دست علامتی داد که بیزاری، دشنام و جدایی قطعی او را نشان می داد.

حاجی باقر با صدایی که از نك سایه اش دور نمی رفت گفت:

- بروید و عذرش را بخواهید. بی پیر یاغی شد.

اصغر خیلی دور از آن ها نشست و بوت هایش را تکاند. رمضان حاجی صفر و یاسین طوری به او نزدیک شدند که فکر می شد اصغر کبکی است و آن ها شکارچی. خوب که نزدیک شدند. یاسین گفت:

- ناجوانمردی نکن! کسی کار را در نیمه رها نمی کند.

گپ دل همه را زد. اما اصغر رام نمی شد و با صدای تیزی گفت:

- تا که او در این جا باشد. تق کلنگ مرا نخواهید شنید.

رمضان گفت:

- شیطان را لاحول کن، بیا که دیر می شود.

اصغر چیزی نگفت.

یاسین برگشت که خشمال را به عذر خواهی بیاورد. مرغ خشمال نیز یک لنگ داشت و می گفت از کسی پوزش نمی خواهد. اما از این که دانست پای ده پانزده مرد به دام اصغر بند است، بی میل راه افتاد و گفت که ازش پوزش می خواهد. رفت و پیش روی اصغر ایستاد.

اصغر پرسید:

- چی می گویی؟

خشمال گفت:

- از همین لحظه دیگر با مادر کلانت کاری ندارم. خاطرت جمع باشد.

همه خندیدند. اصغر خود را محکم کرد. پنج دقیقه بعد هر دو آشتی کردند و اصغر همان طور جدی و نیرومند رفت به طرف چاه. همه گان او را بدرقه کردند.

دو روز بعد که چهار و پنج متری کردند، هیجان در آن ها نقب زد. رمضان با هر دلو خاکی که می کشیدند منتظر بود که خاک حد اقل نمناک باشد. گاه به تندی و گاه به آرامی چند کله آدم مجبور بودند که غاری بکنند. رمضان به حاجی صفر گفت:

- نه ماه انتظار در وقت حامله گی زن به یک سو، انتظار روزی که بچه به دنیا می آید به یکسو!

حاجی صفر گفت:

- دلم بر تو می سوزد. بیشتر از همه خوش داری همین جا باشی.

و از پهلوی رمضان رد شد.

رمضان شبانه که خانه می آمد، دانه ماکیان را پیشش می انداخت و بز را می گذاشت که هر طور دلش می خواهد خود را سیر کند. شبی هم راضیه گفت:

- صبح روز که آب چاه بر آمد این خندق را پر می کنیم.

رمضان لبخندی زد و نشان داد که نور امیدی در دلش تابیده است. اما فردا وقتی در چاه نگرست دوباره ترش شد. فکر می شد که هیچ کاری نشده است. اصغر که همه کاره چاه شده بود درون حفره دیده می شد.

رمضان با سردی روی رخ دارش را به طرف ده- دوازده مردی گرفت که به او می نگریستند. با کرمچ هایش به گرد چاه دوری زد و پس از آن گفت:

- اصلاً درست نیست که همه ما جمع می شویم. دو نفر که کار کنند درست است.

رحم خدا اولین کسی بود که پاچه های تنبانش را تکاند. بعد از آن ذوالفقار و یاسین خاک لنگوته های شان را تکاندند و دیگران نیز از آن ها پیروی کردند. رمضان گفت:

- نه. همه تان کار کرده اید.

چاشت بود که سخی به مردان خسته گفت:

- آن جا را ببینید. دو نفر طرف ما می آیند.

رمضان به انگشت سخی نگریست که به جانب راه بازار «سنگ تخت» گرفته بود و دید که دو نفر یکی خورد و یکی بزرگ از دور به جانب آن ها می آیند. شیب خشک و سفت، آن ها را به جانب قریه می کشاند. خوب که نزدیک شدند، عوض گفت:

- از منطقه ما نیستند.

پیر مردی با یک پسر ده، دوازده ساله به آن ها نزدیک شد. پسرک رویش ورم کرده بود و لکه های کبودی در صورتش افتاده بود. پیر مرد مثل هر روستایی دستاری به سر داشت که چرک بود. وی کرتی گشادی به تن کرده بود که سوراخ های زیادی داشت. یگانه دکمه بزرگ طلایی رنگ سر آستینش نزدیک به افتادن بود. همه به یکدیگر نگریستند و منتظر ماندند که به ارباب رجوع سلام کنند. محمد علی پیشدستی کرد و گفت:

- به خیر آمدید، کجا می روید؟

پیر مرد با اشاره فهماند که گوشش نمی شنود. یک تکه کوچک و خشک برگ به ریش آتش و لاشش چسبیده بود. پسر نو جوان همین که نزدیک آن ها رسید، تقریباً افتاد و آب خواست.

پیر مرد عصای چوب بیدش را بر زمین انداخت و نشست که کالوش هایش را از پا در آورد. یاسین دستی گیلاسی را از سطل آب پر کرد و به دست پیر مرد داد، اما پیر مرد به پسر همراهش اشاره کرد. پسرک برخاست و دو دست گیلاس آب را قاپید.

پیر مرد صدا زد:

- بنشین و بخور که در رگ های پایت می رود. پاهایت درد می گیرند.

آن پسر نشست و آب را تا نقطه آخر نوشید.

با دیدن یک پیر مرد خیلی کهنه و بچه یی با آن ورم رخسار و لکه های کبود صورتش کسی در جایش بند نمی شد. همه دور آن ها حلقه زدند. پیر مرد که آبش را نوشید با زحمت گفت:

- شما نترسید! ما می رویم. از نزدیکی " پسابند " آمده ایم. می خواهیم که از راه «دره تلخک» خود را به کابل برسانیم. از این جا می گذریم.

دانست که دل همه از سؤال پر است. آهسته ادامه داد:

- زمین داشتیم، تباه شد. مال، اسپ، خر و گاو داشتیم فنا شد.

سخنان مسجع پیر مرد همه را به اندوه تلخی انداخت. پیر مرد ادامه داد:

- از چند روزی به این سو این بچه روزانه پیش یکی کار می کرد و علف می آورد، می خوردیم. حالا روی او از علف خواری این طور شده است.

پسر مثل گاوی با نگاه های مات به جماعت می دید. روی پندیده و پر از لک و پیس اش را رایگان در برابر دید همه گان قرار داده بود. کلاه بافته گی بر کله اش بند بود و به درستی فهمیده نمی شد که لباسش چه رنگی دارد. در این اثنا خشتمال پیش آمد و گفت:

- نان می خورید؟

اصغر و یا سین چپ چپ به او نگریستند، اما به خیر گذشت و پیر مرد جواب داد:

- نه، در بازار «سنگ تخت» چیزی خوردیم. نمی توانیم با شکم سنگین راه برویم. ما باید پیاده خود را به جایی برسانیم که موتر و یایک لاری گیر بیاوریم.

رمضان گفت:

- اما کمی ماست بخورید.

و با اشاره سخی را دنبال ماست به خانه فرستاد.

پیر مرد قبول کرد:

- ها، ماست می خوریم.

پیر مرد به کوت خاک تکیه زد و زیر سایه های متراکم چند مرد چنگ شد. انگشتان خیلی فرتوت با بند پاهای مرغ مانندش دقیقی رمضان را به این فکر انداخت که وی چگونه خواهد توانست راه زیادی را پیاده برود.

پیر مرد گفت:

- در سابق که از این قریه گذشته بودم سيب، زرد آلو، گندم، جو، جواری، کچالو همه چیز داشتید. حالا به گمانم که ندارید. چشمه ها در اول سال مستی می کردند. یادم است که این جا سراسر درخت های چنار ایستاده بودند. آن جا در آن دور ها چند تا چنار ایستاده اند. سبزی ها زرد شده اند.

محمد علی گفت:

- بابہ، درد ہمہ ما یکی است. یکی کم دارد، یکی زیاد. می فہمی کہ چندین سالہ خشکسالیست. با دولت از بینی بہ بالا گپ زدہ نمی شود. گپ بزنی شلاق می خوری. چی کنیم؟! حق بگویی در جانت شاخک نشانده ای.

پیر مرد گفت:

- غم و غربت ارث بابا آدم است. حالا برو کہ نمی روی. زندگی ما زخمی است کہ تنها مرگ می تواند آن را خشک کند. ہمہ ما می میریم و چند روز بعد یک وجب سبزہ از گور ما سبز می کند. آخرش ہمین است. زیاد فکرش را نکنید.

پیر مرد خاموش شد، تا کہ سخی برگشت. پیر مرد و پسر ہمراہش خلاف وعده، یکتانان و ماست و کچالوی جوشانده را تا آخر خوردند. دیگران خود را بہ کار مشغول کردند. رمضان بہ نان خشک می دید و آہستہ گفت:

- نصیب و قسمت!

پیر مرد گفت کہ اگر بمانند، خواب بر آن ها غلبہ خواهد کرد. با بی میلی برخاستند. روی ورم کرده و پر از لکہ های کبود پسرک، کہ تا آخر کسی ندانست چہ قرابتی با پیر مرد دارد، ہمہ را ترسانند. چہرہ هایی کہ تنها دہ دقیقه قبل از خندہ و شادی زودگذر شگفتہ بودند، یکبارہ در غبار اندوہ و سکوت از رنگ افتادند. خشتمال گفت کہ نمی تواند باور کند. پیش آمد و گفت:

- با ما بمانید!

این سخنان را پیر مرد نشنید و خیال کرد کہ بہ او رہنمایی می کند. دستش را شور داد و گفت:

- من بلد ہستم، ہمہ قریہ ها و جاہای دایکندی را: این جا، واترمہ، سرخ جوی، دان یخی، قلعہ سرخ... ہمہ را بلدم.

و به سمت های مختلفی انگشت می گرفت.

پیر مرد و پسر همراهش کمی که دور شدند. رمضان باتندی از جمع جدا شد، خود را به سختی به پیر مرد رسانید و از آستینش کشید. پیر مرد ایستاد و رمضان پرسید:

- از کسی نشنیده ای که لاری های غله و گندم در راه است؟

پیر مرد نشنید. رمضان با کمی قهر و آواز بلند گفت:

- از لاری های گندم کمکی خبری نداری؟!

پیر مرد لبخند ماتی زد و با صدای نا صافی گفت:

- نه، ندارم.

رمضان بر گشت؛ مثل این که جوالی از درد و اندوه بر دوشش سنگینی می کرد. نگریست که همه نشسته اند و کار نمی کنند. به همدیگر طوری نگاه می کردند؛ مثل این که صدا در گلوی شان یخ بسته بود.

شب پخته شده بود که رمضان تنها از خانه بر آمد. صدای غژغژ کرمیج هایش حزین و تب آلود بود. از میان خانه ها یی گذشت که یکی دو چنار در برابر آن ها ایستاده بودند. رفت و دروازه خانه محمد علی را کوبید. از پشت در صدای خفه و منکسر گریه یک کودک می آمد. چند باری هم صدای به هم خوردن کاسه و چمچه المونیمی به گوشش خورد. محمد علی دروازه را که باز کرد با دیدن رمضان خندید و گفت:

- خیر باشد رمضان!

رمضان گفت:

- نان می خوردید؟

محمد علی راه را برای رمضان باز گذاشت، اما وی داخل نرفت. در نور خفه هریکین که از اتاق پراکنده می شد قیافه درز دار رمضان و حشناک به نظر می رسید.

محمد علی گفت:

- بیا خانه! من رادیو بی بی سی را می شنیدم. خبر های خوبی نبود. می گویند که حکومتی ها در بامیان کسانی را کشته اند. در سمنگان قحطیست. چیزی بدتر از این جا. باز خدا را شکر هنوز دست به دهان ما می رسد.

رمضان از سوی دیگر داخل بحث شد:

- گلک بی تاب است. بچه آورد نیست. چی کنیم؟

محمد علی دست رمضان را گرفت و گفت:

- خوشبخت باشد، مگر تو چرا ترسیده ای؟ ما و شما را هم مادران ما زاییده اند، قی نکرده اند؛ از بازار نخریده اند. این روز بر زنان آمدنیست.

رمضان صدایش را مثل آه بیرون کشید:

- اما گلک رنگ دیگری دارد. تازه هفت ماهش پوره شده است. بیچاره درد می کشد. آمدم که فاطمه را خبر کنم.

محمد علی لحظه یی خاموش ماند. دیگر تعارفی نکرد. در سیاهی گم شد و چند دقیقه بعد با زنش بر آمد.

رمضان تا که می رفت زنان دیگر را خبر کند، فاطمه گفت که بهتر است نخست به تنهایی گلک را ببیند. فاطمه به خانه رمضان رفت و محمد علی با رمضان بر لبه سنگی نشست.

محمد علی چند گپی زد و رمضان خاموش بود، انگشتانش را به هم قفل کرده بود و به سوی پارچه های نوری می دید که به پنجره های چند خانه افتاده بودند. بعد از آن به آسمان نگریست و گفت:

- کاش که بچه گلک مرده به دنیا بیاید و یا بمیرد.

محمد علی راست شد و با شدت به رمضان نگریست.

رمضان گفت:

- راست می گویم. این دنیا زندان است، زندانی که تنها با مرگ می توانی راحت شوی و از آن رهایی بیابی. ما چه کردیم و چه خوردیم که حالا می آییم و یکی دیگر را می اندازیم در این گیرودار. کجای آسمان به زمین می خورد اگر بچه گلک در این دنیا نباشد. همه اش رنج و درد، همه اش دنبال یک لقمه نان گشتن، بدبختی کشیدن، لت خوردن، دشنام شنیدن و تکفیر شدن؛ دندان های لق دنیا بودن.

محمد علی گفت:

- تو درد کجایت را از شقیقه می کشی. حالا ریش سپید

- شده ای، گپی بزن که به درد ما بخورد.

رمضان از جا برخاست و گفت:

- تو دلت را به خبرهای بی بی سی خوش کن. بگذار دنیا به هم بخورد.

محمد علی گفت:

- ما چی می توانیم؟ حالا خودت فکر کن که کجایش برایت خوب است.

رمضان گفت:

- نمی دانم. هیچ نمی دانم.

دقایقی خاموشی با تاریکی در هم آمیخت. فاطمه که از نزد گلک برگشت به رمضان گفت:

- درد زا نیست. گلک کدام چیز بادگین خورده است.

رمضان از جا خود را کند. تاریکی عواطف و احساساتش را محو کرده بود. بدون خدا حافظی از آن ها جدا شد. رفت به بالین گلک. لحظه یی به او چشم دوخت و بعد با نگاه ملامتگر به صنوبر نگریست. از پهلوی هریکین گذشت و در مقابل تاقچه اتاقی که بایک گلیم کوتاه فرش شده بود، ایستاد. پایین تاقچه پتویی را دستمالی کرد و آن را از سر کندو برداشت. سر کندو را باز کرد. یکی دو وجب آرد داشت. از عقب صدای صنوبر به گوشش خورد:

- نکن! آن را به روز مبادا نگاه کرده ام.

رمضان گفت:

- دختر را می کشی، به او چی داده ای؟ چرا این را پخته نمی کنی، چرا ممسک شده ای؟! -

فریادش اتاق ها را پر کرد. اما از سنگ صدا بر آمد، از صنوبر نه. رمضان به اتاقی برگشت که گلک در آن درد می کشید. خاموش شد و حتی کمی خجالت کشید. نفس هایش به تنفس گاوی شباهت داشت. تف چسپناکش را از ارسی پراند و به دیوار خشک تکیه داد. لحظاتی به فکر فرورفت. بعد چرتی زد.

پگاه که از خواب برخاست، دید که در جای خود نیست. همان جا کنار دیوار به خواب رفته بود. سخی در جای رمضان، روی چپرکت سربازی خوابیده بود و دیگران در جای خود بودند. دانست که فاطمه راست گفته بود. گلک آرام افتاده بود، مثل یک کودک. شکم برآمده اش هم عین این بود که بازیچه بی را زیر دامنش پنهان کرده باشد که کسی نگیرد. رمضان شروع کرد به خاریدن پاها و زانوانش. ککگزیده بودش و درد و رنجی که کک گزیده گی دارد، عشق ندارد. آهسته از خانه بر آمد. آفتاب دل و نادل شروع کرد به بالا آمدن. رمضان به گونه بی به کوه ها و دره و خانه ها نظر می کرد که فکر می شد سکوت، درد و تلخی گرانباری تمام طبیعت را فرا گرفته بود. لحظه بی ایستاد و فکر می شد خیالات و واهیات و فرضیات نا متجانسی در کله اش شوری بر پا کرده بود. آهسته آهسته به طرف چاه رفت. چاه به خواب رفته بود و گرد و نواحی اش را زمین خشک و سنگریزه فرا گرفته بود. چاه در آن شیب نزدیک به رود خشک خیلی بیگانه معلوم می شد. مثل یک ناف ورم کرده بود. اگر همان لحظه کسانی آن را دوباره پر می کردند شاید رمضان مانع شان نمی شد. لحظه بی به آن خیره نگریست؛ مثل کسی که به قبر بابایش بنگرد. بعد نزدیک رفت و گردن کشید. درون چاه سیاه بود و خانه پدر اصغر آباد که در آن به گفته خشتمال مثل آب اماله پایین و بالا می رفت. رمضان سنگی را برداشت و به ته چاه انداخت. صدایی نیامد. دستش را مشت کرد و بر رانش کوفت. رفت و بر سنگ بزرگی آن قدر نشست که ذوالفقار و یاسین و اصغر پیدا شدند. سخی چای آورد و همه خوردند. رمضان یک دانه نان را چهار پاره کرد و به آن ها داد. کمی خون در عروق شان جریان یافت. وقتی محمد علی و

حاجی صفدر با حاجی باقر و رحم خدا و عوض و چند تن دیگر جمع شدند، رمضان کمی تازه شد. حتی به وجد آمد.

اصغر گفت:

- فردا به توکل خدا آب می برآید.

رمضان احساساتی شد. خندید، اصغر را در آغوش گرفت و چرخ می زد. سپس صدا زد:

- کمر خود را بسته کنید. خدا برکت بدهد، هله!

اصغر از پنه ها به چاه پایین شد. رمضان بر یاسین صدا زد:

- چرا به آسمان می بینی، منار که نمی سازیم، پایین بین، ما چاه می کنیم!

یاسین دلوهای خاک را می کشید و بیره های سرخس را نشان می داد.

خشتمال پیش آمد. به حلقه چاه که رسید، ترسیده ترسیده نگاهی به ته آن انداخت، به کسانی که در آن جا جمع شده بودند نگریست و با ذوق گفت:

- ببینید، امکان دارد به جای آب طلا بر آید و همه ما میلیونر شویم.

همه جنبیدند و با شور و ذوق زده گی به خشتمال و بعد به چاه نگریستند.

کسانی که ایستاده بودند، نزدیک چاه آمدند و کسانی که نشسته بودند، از جا برخاستند.

عوض که دید، آهسته به پیامبران درود فرستاد و با سخریه گفت:

- بنشینید! گپ یک ابله را باور نکنید.

یاسین گفت:

- شاید همین طور شود. کس چی می داند؟

دیگران نیز یکان یکان گفتند:

- امکان دارد. در بسیاری جاها پارچه های طلا به صورت تصادفی می برآید.

عوض گفت:

- حالا می فهمم که وقتی یک پیامبر با آدم های جاهلی رو به رو می شد، چی حالی می داشت. نان گدایی و خیال پادشاهی. چون روده کوتاه دارید، گپ در آن نمی ماند. دو روز بعد علف هم نخواهید یافت. کمی همت کنید.

رمضان گفت:

- اگر خودتان زحمت نکشید حکومت در فکر تان نیست. ببینید! ظلمی که آن ها می کنند هیچ کسی نکرده است. اگر طلا هم برآید، آن را شما هضم کرده نمی توانید. بگیرید، دلو را بکشید که یاسین مانده شد.

همه دوباره به حالت نخستین شان برگشتند. هر چند «ها» و «نه» نگفتند، اما با نگاه های شان حرف های عوض و رمضان را تأیید می کردند.

کسانی که دور چاه حلقه می زدند به این حقیقت پی برده بودند که هیچ گاه آن قدر با هم نزدیک نبوده اند. به نوبت از چاه خاک می کشیدند و به اصغر آفرین می گفتند. اصغر هم شده بود هر کاره باشی چاه. کار را که توقف می داد از پته ها بالا می آمد و با پیشانی ترش به طرف خانه راهی می شد، امر و نهی می کرد و ناز می فروخت.

هنگام غروب همان روز بود که بدترین رویدادی در زندگی اهالی قریه "سیاه خارک" اتفاق افتاد. رمضان بیقرار و انباشته از احساسات متلونی گرداگرد چاه می گشت که صدای ناهنجار اصغر از چاه فوران کرد. رمضان که در لبه چاه ایستاده بود، خود را خم کرد و پرسید:

- چی؟! -

دوباره راست شد و با نگاه های ملتهبی به دوستانش نظر انداخت. چشم هایش گشاد شدند. ناباورانه دوباره خم شد و فریاد زد:

- چی گفتی؟! -

دوباره که راست شد دو قدم پس رفت و در جانشست. با صدای خسته و بی انرژی گفت:

- ببینید، آیا او راست می گوید؟

عوض از جا برخاست و سرش را خم کرد. وقتی راست شد صدا زد:

- سنگ، سنگ بر آمد!

رمضان خود تکرار کرد:

- سنگ بر آمد!

و مثل این که دندان سالمش افتاده باشد، غمگانه و بیچاره به عوض نگریست. به حد اعلا بیچاره گی رسیده بود. دست هایش به طرف آدم هایی که در زمینه خشک و خالی دامنه قریه ایستاده بودند دراز شدند، خشتمال در جا نشست و اگر صد کارد می خورد، قطره یی از خونس نمی ریخت.

محمد علی و حاجی صفدر مثل این که خوش نداشتند تکرار آن واژه کلفت و بیرحم را بشنوند، کمی عقب رفتند. ذوالفقار از پشت عینک های سیاهش راه و چاه و دنیا را می دید. حرف در حلق همه خشکید. چند لحظه بعد اصغر از چاه بر آمد و با تلخی گفت:

- دیگر تمام شد. سنگ بر آمد، سنگی به بزرگی یک خانه!

عوض پرسید:

- تو با ما مزاح می کنی؟!

اصغر نشست و گفت:

- خودت برو ببین. همه چیز تمام شد. والسلام!

محمد علی گفت:

- عوض! اگر دل داری برو ببین.

عوض موافقت کرد و با زحمت زیاد داخل چاه رفت. رمضان مثل افسری که در حالت شکست و هزیمت بازهم سنگر می سازد به سربازان فرمان می داد:

- عوض! زود شو، یاسین کمکش کن، تو یاسین بسیار کم عقل هستی!

اما هیچ چیزی به دستش نیامد. عوض همان چیزی را تکرار کرد که اصغر گفته بود:

- یک سنگ کلان! آن سرش پیدا نیست.

رمضان به گونه یی که حکم اعدام خود را می شنید شل شد. نزد سخی آمد و آهسته گفت:

- راضیه را خبر کنیم، بگوییم که سنگ بر آمد؟

سخی گفت:

- نمی دانم.

رمضان از سخی خود را کند و عقب محمد علی ایستاد. پشت گوشش گفت:

-این دیگر مرگ پیش از مرگ است.

محمد علی رخس را گشتاند و با اندوه گفت:

- تو باید حوصله داشته باشی.

عوض گفت:

- اگر می خواهید یک چاه دیگر می کنیم، آن سوی دره.

رمضان صدا زد:

- نه! دیگر بس است. دیگر خدا نمی خواهد ما یک پیاله آب و یک لقمه نان داشته باشیم. از همین لحظه تا هر وقت دیگر، شما خود تصمیم بگیرید که باید این جا باشید و یا کوچ کنید. شما غم تان را بخورید. من دیگر به موسی و راضیه دروغ گفته نمی توانم. آن ها هر شب از من می پرسند که چی وقت قریه پر از آب و دانه می شود؟ چند دفعه هم آن ها را زدیم، چی بکنیم. زور ما که به خر نمی رسد می زنیم به پالانش. جنگ و دعوای شما هم همین است. هر روز محتاجی، گردن پتی و روز گمی. حالا چهار طرف تان قبله. بگذارید هر چه که می شود، شود.

رمضان بعد از ایراد خطابه کوتاهش، بدون معطلی به طرف خانه، در راهی که با گام های مردم قریه ساخته شده بود، جاری شد. وی ده دوازده نفری را که با تعجب و سر خوردگی در عقب خود گذاشته بود به حال خود رها کرد.

سخی هم میده میده پشت رمضان راهی شد. عوض نشست که پارچه یک کلک زخمی خود را باز کند. آن سو در اطراف چاه، چند مرد جلنبر و شکست خورده در سکوت یکدیگر غرق می شدند. رمضان با شکست آن ها را آلود. او که بوزینه وار راه می رفت با صدای یاسین ایستاد و مجبور شد به عقب بنگرد:

- های رمضان! تو چه می خواهی بکنی!؟

رمضان تف شور و خاک آلودش را پراند. چنان که فکر می شد با آن ها دعوا کرده است با نفس سوخته گی تاحدی که می توانست، با صدای بلند پاسخ داد:

- می رویم. یک روز بعد می رویم. یا به کمپ مسلخ می رویم و یا هم می رویم کویتۀ پاکستان!

کوچ از زمانی آغاز می گردد که آدم تصمیم می گیرد که باید کوچ بکند. رمضان می گفت که خیال کرده بود یک روز دیگر را با دوستان و نزدیکانش گذرانده می تواند، اما هیچ نفهمید که پگاه چگونه بیگانه شد. یک روز بعد از حادثه چاه رمضان برای سفر آماده شد. رختخواب ها را با ریسمان نیلونی محکم بست و چند دانه تیر نازک، یک خیمه کمکی و گلیم را با خیش و بیل ها بر پشت خری گذاشت. سخی، راضیه و موسی هر کدام دعوا می کردند که دیگ و کاسه را با خود می گیرند. رمضان گفت:

- نکنید! خیال کرده اید چیزی درونش هست؟

بعد از آن بز و ماکیان را از خانه کشیدند. صنوبر از بکس های آهن چادری لحظه یی دور نمی شد. او روی بکس هایش که پر از همه خانه بود چنان نشسته بود که فکر می شد روی شتری نشسته است.

رمضان خانه را یکبار دیگر پالید. اتاقی که چپرکت سربازی داشت خالی بود. اتاقی که فرش نداشت نیز خالی بود. رمضان با کفشکن، پس خانه، جای بز، پشت دیواری که موسی می شاشید،

شیب پشت خانه، گودال خالی، بام های سرد، خانه بیروح، پخسه های شاریده و کلکین های بدون روشنایی با چشم وداع کرد. دقایقی چنان تند تند نفس کشید که فکر می شد بوی مخصوص و سردی خانه اش را در سینه ذخیره می کند. عقب برگشت و بر آمد. دروازه یی را که به شکل چلیپا در پشت خانه ساخته بود در جایش گذاشت و در چهار چوب آن را میخ کرد. آمد و دروازه کفشکن را که به بیرون می انجامید نیز زنجیر انداخت و قفل کرد. در بیرون حاجی صفدر و محمد علی با کسانی که سرچاه می آمدند، ایستاده بودند. چند زن و دختر نیز آمده و پیش صنوبر نشسته بودند. صنوبر به آن ها می دید و از سربکس ها شور نمی خورد. محمد علی سه تاخر آورد که مال و اسباب را روی آن ها بار کنند. ذوالفقار، یاسین، خشتمال و ده بیست نفر دست انداختند که به کمک هم بار بندی کنند. پنج دقیقه که گذشت چشم رمضان به یک لاری کاماز افتاد که از طرف شرق، از کابل یا بامیان می آمد. کاماز خاک «دره تلخک» را از عقب به هوا می کرد و خیلی به زحمت راه می زد.

رمضان مثل این که با تمام وجود آن را می نگریست لحظه یی معطل ماند. هنگامی که یقین کرد اشتباه نمی کند، گفت:

- ببینیم، این کاماز ما را تا ولسوالی می رساند؟

محمد علی گفت:

- دولتیست. نمی ایستد.

رمضان بند یکتا کرمچش را بست و بی گپ و گفت از قریه به طرف سر دره دوید. در میان سنگریزه ها می لغزید. افتادان و خیزان خود را به رود خشکی رساند. از آن گذشت و سر راه کاماز ایستاد. لاری هنوز بسیار دور بود. رمضان چشم هایش را مالید. فکر می شد که از پس شیشه تف آلودی به انتهای دره می نگریست. کاماز که آمد پیش سینه رمضان توقف کرد. مردی که لباس محلی بر تن داشت، از درون کابین صدا زد:

- چی می خواهی؟

رمضان گفت:

- برمانت بگذارید. یکی دو کلمه گوی خدا و عایله داریم. تا ولسوالی می برید؟

مرد چشم و رویش را با دستمال چهار خانه پاک کرد و گفت:

- چند شیرینی می دهی؟

رمضان با خوشبانی گفت:

- خدا ثواب ترا می دهد. اگر کمک کنی، خدا اجرش را روزی پیش رویت می آورد.

راننده گفت:

- نه، نمی توانم. پشت سر صندوق های مرمی بار است. اگر تنها می روی، می برمت.

رمضان در یک چشم بر هم زدن از پیش روی کاماز دور شد و ترس در رگ هایش جاری گردید.

راننده پرسید:

- می روی؟

رمضان گفت:

- نه.

کاماز با سر و صدا حرکت کرد. رمضان از عقب گرد و غبار، به صندوق هایی که رویش تفنگداری نشسته بود نگریست. کاماز که دور شد رمضان واسکت هشت جیبی اش را از خاک تکاند و دوباره برگشت. زنان دور گلک را گرفته بودند و ظاهراً نصیحت می کردند و چیز هایی را به او می آموختند. حاجی صفر لبخند زد و گفت:

- باز هم محتاج خر شدی!

گردنش چین انداخته بود، اما چینی که مخصوص کتاب خوان ها ست.

رمضان چنان در بستن اسباب و اثاثه شتاب می کرد که فکر می شد مقصدش معلوم است؛ نبود. شاید به همین خاطر بود که محمد علی شمرده شمرده گفت:

- تو به ماندن در این جا سر زور تر از ما بودی. اما حالا می خواهی بروی. هر طرفی که می روی، برو. اما خط و احوالت را بفرست. حداقل برای دلپری ما این کار را بکن. اگر دیدی که جای خوبی زندگی می کنی، ما را خبر کن. اگر توانستی گپی روان کنی ما دیگر نزدت قدر خواهیم داشت. اگر هم دلت خواست بر گرد. آدم برای آدم قوت قلب است، هر چه باشد، نباشد، ما با هم یکجا بزرگ شده ایم.

رمضان دور کلاهش دستاری بست و در حالی که موسی را در جای خالی پشت خر می نشاند گفت:

- تو گپ های خوبی می زنی. اما می فهمی که اگر بیل و خیش در جایی بیفتند که دست آدم به آن نخورد، گاوت بمیرد و زمین سنگ و آسمان دور شود، ماندن در خانه فایده یی ندارد. به هر جا که رسیدم و دیدم نان در تنور می چسپد خبر تان می کنم. تنها گرسنگی نیست. صبر کنید، ما مامور دولت نیستیم. جان می کنیم واز سر یک خشتک زمین برای خود لقمه یی می سازیم. هنوز وقتش نرسیده است. خواهید دید که حکومت بچه های تان را جلب خواهد کرد؛ به جبهه خواهند فرستاد و کشته خواهند شد. اینش را فکر نکرده بودم.

پیر زنی که پیش روی صنوبر ایستاده بود با بی رمقی گفت:

- اگر در راه و جایی دوا ی پای دردی یافتید، کمی برایم بیاورید.

رمضان از میان مژه های خاک گرفته اش به او نگریست و خندید.

پیر زن ادامه داد:

- شب تا صبح پاهایم را می مالم. هر چه کهنه و پارچه می یابم در پاهایم می پیچم، اما از بد بدتر می شود. فکر می کنم درون استخوان هایم برف ریخته اند.

پیراهنش از پارچه های رنگارنگی ساخته شده بود و فکر می شد پارچه هایی که از هر جا به چنگ آورده به هم دوخته و پیراهن ساخته است.

ذوالفقار گفت:

- کو داکتر، کو شفاخانه؟! در ملک های خارج هفته یک بار سرتا پا معاینه می شوی و دوا می دهند. این جا به سال ها داکتر را نمی بینی. بعضی از ما شاید در عمر خود هم یک بار نزد داکتر نرفته باشد. حالا کسی چی می داند که چی مرض هایی در وجود ما کهنه شده اند.

سخی گفت:

-رحم خدا گفت که کمر درد بود، روزی رفته بود کابل، یک طالب با شلاق کوفته بود به کمرش که چرا نماز خواندن به مسجد نمی روی، گفت که بعد از خوردن آن شلاق ها دردش آرام شد. همه خندیدند.

پیر زن گفت:

- پس بروم پیش طالب و ملا که مرا قمچین بزند که خوب شوم، مرا می زنند؟

حاجی صفر گفت:

- زن ها را بیشتر می زنند.

موقع خدا حافظی رمضان پکش را گم کرد. با یکی سه بار خدا حافظی کرد و با دیگری هیچ نکرد. زیاد طول نکشید که رمضان با چهار خر و پنج تا آدم راه افتاد. رمضان به محمد علی گفت که خرها را در ولسوالی نزد عوض می گذارد. کسانی که برای و داع جمع شده بودند درون

لباس های شان فشرده می شدند. عده بی با حسرت و کسانی با بی نوایی به آن ها می نگریستند که درون رود خشکی راه افتادند و پشت هم لام کشیدند.

رمضان با قدم هایی که فکر می شد کف کرمچ هایش چسپناکند راه می زد. خوب که دور شد، ایستاد و به قریه نظر انداخت.

زندگی درون قریه به خواب رفته بود. رمضان به سخی گفت:

- فکر می کنم که بر قریه نمک پاشیده اند.

و چنان ترش شد که تمام چین های صورتش بی جا شدند.

موسی از سر خری که نشسته بود بر راضیه صدا زد:

- پیش شدم!

و خندید

راضیه بر خر دیگر سرش را می خارید و موهای جرش را به باد و خاموشی سپرده بود.

رمضان صدا زد:

- شیطانی نکنید!

و خود جلو خر گلک را گرفت. به گلک گفت:

- خون جگر نباش، روزی دوباره می آییم. شاید زنده، شاید هم مرده!

گلک گفت:

- دل بد هستم.

و سرش را به شانه چپ انداخت.

رمضان گفت:

- اگر می خواهی بر گردیم؟

گلک گفت:

- نه.

خوب که پیش رفتند، خرها به وجد آمدند و راه خودشان را یافتند. درون دره خالی خرها و آدم ها سایه های شان را پیش انداخته بودند. صنوبر دماغش را با چادر گرفته بود و خود را آماده یک سلسله حوادث تازه می ساخت که ممکن بود برایش اتفاق بیفتد.

به رمضان گفت:

- اگر مردم، خاکم را بیگانه نکن و تا قریه برسان!

رمضان تیر سخنان صنوبر را از سر شانه اش رد کرد و گفت:

- یک ساعت بعد که به ولسوالی رسیدیم، مانده گی خود را می گیریم. بعد با عوض مشوره می کنیم که کجا باید برویم، کمپ مسلخ یا کویته؟ فکر می کنم هر دو راه به یک اندازه باشند. یک موتر کراء می کنیم. در هر دو جا کسانی هستند. در مسلخ کاکایم خان علی و در کویته پاکستان آسیابان. کوچ بی زحمت نیست.

سخی با کلاهی که تقریباً نقش قالین افغانی را داشت با خر همقدم شد و در افکار دامنه داری فرو رفت. به زور ایمان پیش می رفت. بیخواب به نظر می رسید و به موسی قسمی می نگریست که اگر زیاد سر و صدا کند از خر پایش می کند.

قریه در فاصله و سکوت گم می شد و نیم رخ آن از نظر می افتاد. کوه های بابا به آن ها دست تکان می دادند. قریه های دیگر خال خال در کنار دست راست شان در آغوش تسلیم، سکوت و آرزو افتاده بودند. رمضان لحظه یی هم به گلک نظر انداخت ولی از سخی پرسید:

- از کجا آب می آوردی؟

سخی گفت:

- از آن جا!

و انگشتش را به آخرین نقطه منظره یی که آن ها در طول دره می توانستند ببینند، گرفت. گلک کج و راست شد. زمانی که آن ها به جایی رسیدند که دیگر از قریه و آبادی دور بود، گلک از پشت خر عق زد، کف سپید رنگی از دهانش بیرون افتاد و شکمش را با دو دست گرفت. رمضان فریاد زد:

- خود را استوار بگیر!

اما نشد. رمضان دست انداخت و گلک را محکم گرفت. سخی و رمضان او را از سر خر پایین کردند و در کنار راه نشاندهند. گلک با چشمان بیحال به آن ها نگاه کرد و گفت:

- خوب می شوم. دلم را درد گرفت.

رمضان بازوی گلک را رها کرد و به طرف صنوبر رفت. صنوبر خود پایین شد و با سراسیمه گی نول چایجوش روسی را به دهان گلک گذاشت. گلک که آب نوشید کمی سرحال آمد. رمضان به خرها فهماند که باید انتظار بکشند. کمی هم از آن ها دور شد و به صنوبر گفت:

- باید آهسته آهسته راه بیفتیم.

با اتفاق هم دوباره راهی شدند. یکان پیاده و سواری که از دور می آمد بی سخن از کنار شان رد می شد. خرها کوچ رمضان را چابک و جلد می کشیدند و گاهی هم رمضان را پای بجلک می دادند. رمضان به شخص خاک آلود و خسته یی خیره شد که یکه و تنها از طرف بازار "سنگ تخت" می آمد. به آن ها که نزدیک شد دل رمضان طاقت نکرد. خرها را ایستاند و مثل یک بوزینه سوی آن مرد رفت. در فاصله ده قدمی با صدایی که گویی آخرین رمقش با آن یک جا بود پرسید:

- های برادر! تو از لاری های کمکی گندم ملل متحد خبر نداری؟ کدام لاری پر از گندم را دیدی که به این طرف ها بیاید؟

مرد عابر بی آن که بایستد پاسخ داد:

- نه.

پایان

۱۳۸۵

<http://www.kabulnath.de>